

رمانهای عاشقانه سه جلدی



www.romankade.com



طراح کاور: آیدا. اربی

نویسنده: فاطمه جویاییان



هوای بارونی

#مقدمه

فصل پاییز که میشود
قدم زدن در این خیابانهای شلوغ
دیدن عابران در حال گذر
بافکر تولدت خاصی دارد
فصل پاییز که میشود
قدم زدن بر روی سنگ فرش های پارک ملت،
قدم زدن بر روی برگ های خشک زرد نارنجی،
دیدن درختان سربه فلک کشیده و نیمه خواب کهنسال و
آسمان ابری که نم نم میگریذد و گاهی هم میغرد،
حس و حال عجیبی هدیه میکند.
از کنار نیمکت های نیمه پر میگذرم
باز هم قدم میزنم، قدم میزنم
بوی ادکلن تلخت را که با هوای تلفیق شده است
با تمام وجود استنشام میکنم و لبخند میزنم با خود می اندیشم که توهستی در این نزدیکی
با چشمانم نگاهی به اطراف می اندازم و توراد رکناز
درخت کاج یافت میکنم مثله همیشه مردانه به انتظارم ایستاده ای
این چه رازیست بین تو و پاییز
که هر دو مرا عاشق خود میکنند. فصل پاییز با تو

#قسمت_اول

نویسنده:

با صدای رعد و برق باترس چشمامو باز کردم. پناه برخداچه خواب عجیبی دیدم، با خاموش روشن شدن اتاقم به خودم اومدم پتومو کنار زدم و از روی تختم اومدم پایین و رفتم سمت پنجره اتاقم به بیرون نگاهی کردم هنوز هوای تاریک بود ساعت و زمان و گم کرده بودم شاید بهتر بگم هنوز توشوک بودم بابت خوابی که دیدم بغضم داشت خفم میکرد در یک لحظه تصمیم گرفتم برم توحیاط از اتاقم اومدم بیرون و اروم اروم شروع کردم به قدم برداشتن دلم نمیخواست کسی ببیند که منم، از جاکفشی دنیا پیمو برداشتم درو باز کردم و رفتم داخل حیاط. دنیا پیام دستم بود، هیچ کششی برای پوشیدنشون نداشتم، از تماس پاهام با موزاییک خیس و سرد حیاط حس لرز بهم دست داد.

آسمان باز خاموش و روشن شد و به دنبال صدای رعب او را آسمان به گوشم رسید روی اولین پله نشستم و به خوابم فکر کردم.

میترسیدم چشمامو ببندم و باز اون صحنه ها جلوی چشمم به وجود بیان، اروم اروم با آسمان شروع کردم به گریه کردن بی اختیار زیر لب زمزمه کردم
من بغض میکنم و

آسمان گریه

انگار هر دو درد مشترکی داریم

دستمو گرفتم جلوی دهنم و از ته دلم شروع کردم به اشک ریختن آخه این چه خوابی بود دیدم. با قرار گرفتن دستی روی شونم سرمو اوردم بالا و باقیافه فرشته مانند مادرم روبه روشدم مادرم بانگرانی نگاهم میکرد بایه دنیا غصه فقط تونستم بگم

بخشیدم اما من بیدارت کردم؟



مادرم به آرامی گفت

نه بیدار شدم نماز بخونم دیدم تو حیاط نشستی سرمامیخوری پاشوبریم تو

از سرمادر حاله لرزیدن بودم برای همین هیچ اصراری به موندن در حیاط نکردم

بامادرم به داخل خانه رفتیم، مستقیم بدون هیچ حرفی رفتم سمت شومینه و روی زمین مقابل آتش شومینه نشستم چند دقیقه بعد مادرم بایک لیوان شیرداغ کنارم نشست.

نگاهم به آتش شومینه بود، افکارم اشفته لیوان شیرداغ مواز روی زمین برداشتم و تا آخر سر کشیدم تا حتی اصلا حالیم نشد داغ بود. مادرم به آرامی و زمزمه وار گفت

چی شده مانیا؟ چرا اینقدر اشفته ای؟

اره الان باید برای مادرم حرف میزدم شاید بهتر بود

یه نگاه طولانی به آتش شومینه کردم و بعدم نگاهم دوختم به لیوان خالی شیر

_من خسته ام مامان، خیلی خسته ام. مامان تموم دنیا دارن تلاش میکنن من بهش نرسم و هی گمش کنم.

هنوز ادامه حرفمو کامل نگفته بودم که مادرم گفت

مانیا چرا خودتو داری عذاب میدی بزار همه چی قسمت باشه درست میشه

یه پوزخند زدم و گفتم

مامان من با تموم سختیای این دنیا جنگیدم، اون منو توشونزده سالگی اون سردنیا اول کرد و او مدایران تابقول خودش به ارزوهاش برسه و برگرده و منو خوشبخت کنه پس چی شد چرانیمود؟ تا حتی نیومد ببینه من مردم یا زنده ام یا اصلا بچه داره نداره؟ خونه وزندگیش چی شد؟

من الان بیست و دو ساله چند سال تو کشور غربت چشم انتظارش موندم ولی نیومد هر وقت مونیکا از م میپرسه بابا کجاست میمونم چی جواب بدم همیشه فکر میکنم گناه کردم سراسرنجسم با این حرفم مادرم دستشو گذاشت روی دهنم و گفت

اون موقع که گفتیم بهم نمیخورین کلی دعواکردیم باهات قهرکردیم ولی به حرف مانکردی
پشتتوبه ماکردی ورفتی نمیخوام گذشته روبه یادبیارم ولی توهم اشتباه کردی مادر
بابغض خودموانداحتم بغل مادرم وبغضمورهاکردم

#قسمت_دوم

چشماموبازکردم گیج وگنگ اطرافمودیدم کنارشومینه روی زمین خوابیده بودم یه کم
چشماموبستم وبازکردم تازه یاده صبح افتادم پتوموزدم کنارخواستم ازجام بلندشم که یه
دردعجیبی توبدتم پیچیدوناخوداگاه یه جیغ بلندکشیدم باقیافه جمع شده ازدردبلندشدم
ونشستم پدرم بانگرانی اومدستم

-مانیاچیشدعزیزم؟

بادردزیادگفتم

اینجاخوابیدم تمام بدنم گرفته باباهیچی نیست

پدرم یه مکث کوتاه کردبعدهش گفت

چراذیشب اینجاخوابیدی دخترم؟

یه لبخندی جون زدم وگفتم

خوابم نمیرفت اومدم نشستم اینجاولی نمیدونم کی خوابم برد.

پدرم سری تگون دادودراخرم گفت

خیلی خوب یه دوش اب گرم بگیرتاحالت خوب شه بروتامونیکابیدارنشده

سری به نشانه باشه تگون دادم باکمک میزکناردستم ازجام بلندشدم، پتوبالشتمم به همراه
خودم بردم داخل اتاقم حوله ولباساموبرداشتم رفتم حموم، وان پرازاب داغ کردم وداخلش
درازکشیدم ازتماس اب داغ بابدتم احساس سبکی کردم چشماموبستم. تمام زندگیم مثله
قطعه فیلمی جلوچشمام ظاهرشدچقدردل اززندگیم پربودکی فکرشومیکردعشق عشق
مااینقدرکم بود! فقط یکسال، عشق من، مردمن، تویی که هرروزدم ازعشق بی پایان من
میزدی حالاهفت سال غیبت زده کاش فقط میدونستم کجایی؟ علت نیامنت چی

بوده؟ کاش روزی که میخواستی برگردی ایران بهت میگفتم باردارم شاید حداقل بخاطر
دخترمون برمینگستی. اه علی بامن چیکار کردی؟ اخه چرا؟؟ چراسهم من از این زندگی تنهایی
شد؟ اخه چرا؟

من از این زندگی خسته ام، خسته کاش بودی علی!

#قسمت_ سوم

مثله دیوونه هابا خودم حرف میزدم و گاهی گریه میکردم و گاهی لبخند میزدم فقط تو این
اوضاع دیوونگی کم بود با حرص رفتن زیر دوش، از حمام که اومدم بیرون نه تنها از خستگی
و کوفتگیم خلاص نشدم که هیچ خستگی روحیمم بهش اضافه شد. سشو رو برداشتم
تامو هامو خشک کنم که در اتاقم باز شد و مونیکا با خنده پرید تو اتاقم خندیدم و دستامو برای بغل
کشیدن دخترم باز کردم سریع خود شوپرت کرد تو اغوشم اروم درگوشش زمزمه کردم
_ ای جونم دختر یکی یدونه ام- بخندمادرم- چراغ روشنایی خونه ام- بخندمادرم- بخند دخترم-
بخند همه کسم- بخند که همیشه دنیا مو برای خنده هات فدایمکنم-

خدارو شکر مونیکای من این هفت سال تنهایی من تو بودی. صدام بغض دار شده بود دلم
نمیخواست مونیکا اشکامو ببینه از اغوشم جداش کردم و با خنده گفتم

-عجب دختری دارم من. ساعت خواب خانم تنبله

بالحن بچگونه جوابمو داد

_ مامان تنبله من خیلی وقته بیدار شدم صبحونه امم خوردم فقط مامان جون نداشت پیام
اتاق

بادوتا انگشتم بینیشو گرفتم و گفتم

از کی تا حالا و رو جک من اینقدر زبون درآورده؟

_ از وقتیکه مامان خانومی من خود شو برای مامان و باباش لوس میکنم

باچشمای از حدقه درآورده نگاهش کردم و با تعجب گفتم

چی؟

باخته گفتم

همینی که شنیدی مانیایی خودم

وبعد از گفتن حرفش یه زبون برام دراورد و فرار کرد باخته زیاد دنبالش کردم تا بگیرمش ولی هرچی میدویدم و روجک سرعتش بیشتر میکردنیم ساعت دنبالش کردم تا بالاخره وقتی میخواست بره زیر میز قایم بشه پاشو گرفتم و کشیدمش بیرون و تاجایی که امکانش بود قلقلکش دادم از صدای بلند خنده مادو تا مامانم و بابام بانگرانی سر رسیدن و وقتی من مونیکار و تو اون حالت دیدن زدن زیر خنده صدای خنده چهار تا مون کل خونه رو پر کرده بود. اخیش روحم تازه شد خیلی وقت بود نخندیده بودم با جیغ مونیکا و لش کردم از خنده و قلقلک زیاد قمر زده بود از روز زمین بلند شد و پرید تو بغل بابام.

#قسمت_چهارم

باخته به بابام و مونیکا نگاه میکردم، یاده بچگیای خودم افتادم سری به نشانه حسرت و تاسف تکون دادم ولی مادرم که انگار فهمیده بود تودله من چی میگذره کنارم روی زمین نشست و گفت

مانیایادته اون موقع ها چقدر اذیت میکردی و برای اینکه تنبیهت نکنم میرفتی پیش بابات

_ او هم یادش بخیر مامان

بابام که تا اون موقع بامونیکا سرگرم حرف زدن بود با حرف مامان به خودش اومد و گفت «اخ اخ مانیایادته یبار اومدی تو جلسات پزشکی من اینقدر خندیدی که همه فکر کردن دیوونه ای

باحرف بابام خاطرات گذشته برام زنده شد اون موقع ها واقعا چقدر اذیتش میسوزوندم تا حتی برادر ام از دستم اسایش نداشتن اون موقع ها خنده هام از سربخیالی و خوش بودن بود الان چی؟ اون خنده ها رو دارم؟، اون خنده هایی که مستانه و بی تفاوتی و خوش بودن منونشون میداد!!



چه روزایی تو زندگیم داشتم و قدر ندونستم چقدر شاد بودم خودم همه چیو خراب کردم یعنی من تنها مقصر نبودم علی هم مقصر بود! با صدای زنگ دراز عالم هیروتم اومدم بیرون پدرم مونیکار و از خودش جدا کرد و رفت سمت ایفون به دقیقه نرسیده خبر داد که داداش مهرزادم بازنش اومدن سریع رفتم تو اتاقم تا خودمو آماده کنم برای اولین دیدار بعد از هفت، هشت سال دوری و قهر بودن، جلوی اینه ایستادم و نگاهی به صورت رنگ پریده ام کردم و زیر لب گفتم چته مانیاتو باید قوی باشی!

کمی به خودم رسیدم و از اتاق اومدم بیرون صدای خنده های مهرزاد و میشنیدم ای جانم چقدر دلم تنگ بود برای این خنده ها، صدای مردونه مهرزادمی اومد انگار داشت با مونیکا حرف میزدیه نفس عمیق کشیدم وارد سالن شدم.

مهرزاد روی صندلی تک نفره ای نشسته بود و مونیکار و گذاشته بود روی پاش ویه کم اون ورتش یه خانمی نشسته بود که میشد حدس زد زن داداشمه مامانم خیلی تعریفشو کرده بود با دلهره و استرس بلند گفتم

سلام

با صدای من نگاهم چرخید طرفم برادرم از روی صندلی بلند شد و مونیکار و گذاشت روی زمین و اومد طرفم بی قرار بودم بی قرار برادرم در یک لحظه تا بخودم اومدم دستای نیرومند برادرم دورم احاطه شده بودیه نفس عمیق کشیدم صدای دورگه برادرم تمام وجودمو ورکرد

*مانیای بی معرفت، چطور دووم آوردی این همه سال فتی مابدون توچی میکشیم، نگفتی چشم انتظار من هستن یه تماس بگیرم؟

بلند زدم زیر گریه و گفتم

اخه خودتون گفتین برم دیگه پشته سرمونگاه نکنم

مهرزاد محکمتر از قبل فشارم داد و گفت

*الهی مهرزاد فدات بشه این مدت چی بهت گذشت ابجی؟ ماشکر خوردیم گفتیم تو عضو این خانواده ای بایدیه خبر از خودت میدادی! میدونی چقدر اومدم هلند دنبال گشتم! که فقط یه

باردیگه بینمت یبارازیتم کنی میدونی چه شبایی باعکست و خاطراتت صبح کردیم بی معرفت

دیگه گریه ام تبدیل شده بودبه هق هق باهمون هق هق گفتم

داداشی اشتباه کردم من. ببخش

دیگه هیچ حرفی نزدیم فقط فقط گریه صدای گریه ما دوتا کله خونه رو پر کرده بود

#قسمت_پنجم

شب خیلی خوبی بود. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشستم و به تمام امروز فکر کردم واقعا مهرزادومانی چقدر بزرگ شده بودن. مهرزادمدیرعامل شرکت بازرگانی و سه ساله بامینا ازدواج کرده، از حق نگذرم مینا بسیار دختر خون گرم و خوبی و مانی هم سال اخر پزشکیه و یک ساله باشیوا ازدواج کرده شیوا هم خوبه ولی خیلی خون گرم نیست درکل از اینکه برادر ام خوشبختن خوشحالم و امیدوارم تا اخر عمرشون خوشبخت باشن و از زندگیشون لذت ببرن خداروشکر که سرنوشت این دوتا مثل سرنوشت من نشد.

!.....

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم بایدا امروز میرفتم محله قدیمی علی شاید میتونستم یه سرنخی یا ادرسی پیدا میکردم هر چند که تو این یک هفته که اومده بودم همه جایی رو که بنظرم میرسید پا گذاشته بودم و هیچکس از علی خبری نداشت. سریع آماده شدم ترجیح دادم یه تیپ ساده معمولی بزنم برای همین زیاد ارایش نکردم. از اتاقم اومدم بیرون و همزمان بامن پدرم از اتاقش حاضر و آماده اومد بیرون بایه لبخند گفتم

سلام بابایی صبح بخیر

پدرم به تبعید از لبخند من لبخندی زد و گفت

صبح توهم بخیر. جایی میخوای بری دخترم؟

_بله بابا راستش میخوام برم محله قبلی علی

یه لحظه لبخند پدرم پاک شدوگفت

بس کن دیگه مانیاین یک هفته همه جاروگشتی پیداش کردی؟

باسر جواب منفی دادم

پس ولش کن مانیابچسب به زندگی خودت به مونیکا فکر کن

میدونستم پدرم حقیقتومیگه من بایدبانبودعلی کنارمی اومدم ولی بازم آخرین تلاشم بودباناراحتی نگاهی به پدرم کردم وگفتم

باشه باباجون قول میدم این آخرین تلاشم باشه قول مردونه

پدرم سری ازتاسف تکون دادوچیزی نگفت یه لبخند زد وگفتم

حالا بابایی سویچه ماشینتومیدی؟

باشه باباجان ولی منو تا مطب برسون بعدش ماشین در خدمت شما

چشمی بلند و بالا گفتم

#قسمت_ششم

پدرموبه مطبش رسوندم وبه راه افتادم. داخل بزرگراه همت پشت چراغ قرمز ترمز کردم فضای سکوت داخل ماشین کلافه ام کرد دست بردم پخش ماشینوروشن کردم واولین اهنگ پلی کردم صدای خواننده فضای ماشینوپرکرد

بین بی جهت نیست که من ناامیدم تو اوج جوونی به پیری رسیدم

بین بی جهت نیست که کم بی قرارم دیگه بیشتر از این تحمل ندارم

بین بی جهت نیست که بغضم شکسته میدونی چه کردی با این خوبه خسته

بین بی جهت نیست که چشم انتظارم اخه من که جز تو کسیوندارم

من از تو بیارم محبت ندیدم تو شاید ندونی که من چی کشیدم



من اونقدر غریبم که گفتن نداره تو خوش باش عزیزم توومن نداره_
 چراغ سبزشدوبه راه افتادم غم این اهنگ بدجور گرفته بودم واقعا وصف حال من
 بود باز خواننده شروع کرد به خوندن ادامه اهنگ
 غم رفتنت بود که بی طاقتم کردیه روز ساده رفتی یه روز ساده برگرد
 ببین بی جهت نیست که چشم انتظارم اخه من که جز تو کسیوندارم
 غم رفتنت بود که بی طاقتم کردیه روز ساده رفتی یه روز ساده برگرد
 به این جای اهنگ رسید بغضم ترکید و صدای خفه شده گریه هاموازا دکردم تا اخر اشکام گریه
 کردم وقتی به خودم اومدم سرخیابون محله علی بودم از ماشین پیاده شدم وبالذت هوای
 اطرافم تنفس کردم کلاهرچی که متعلق به علی بود حال خوب میکرد.
 با قدم های نامطمعن به جلوی درخونه علی رفتم و دستمو گذاشتم روی زنگ و فشار دادم
 منتظر بودم تا یکی جوابمو بده حدوده دقیقه منتظر ایستادم ناامید شدم شاید واقعا هیچکس
 تو این خونه نیست نگاه حسرت بارموبه خونه ویلایی سفیدرنگ که یه روز علی من
 اینجازندگی میکرد انداختم ادمای این خونه هم منونخواستن و چقدر دلگیرم از همشون
 نگاهموازاخونه گرفتموبه راه افتادم هنوز دو قدم نرفته بودم که در باز شد از شنیدن صدای
 در باخوشحالی برگشتم و باز هم باهمون باغبون پیر بداخلاق روبه روشدم نگاهی به من
 کرد و گفت

ای بابا بازم شما هستین خانوم؟ چی از جون مامیخواین؟

باپته پته گفتم

من من بخدا کاری باشماندارم فقط..

نزاشت ادامه حرفمو بزمنم و گفت

فقط چی خانم؟

من فقط دنباله یه گمشده هستم که اینجازندگی میکردن



بین خانم محترم دوبار تا حالا اومدی گفتم نیستن رفتن از اینجا

بادل خوری گفتم

شما هیچ ادرسی از شون نداری؟

واخانم چه حرفام تازه اینجا اومدیم، شما اگر ادرس میخوای عه اقا اومدن...

اقا اقا کیه؟

بنده خداداشت حرف میزد که یه ماشین مدل بالا آخرین سیستم جلوی در پارکینگ خونه

ترمز زد

با کنجکاوای برگشتم بینم کیه.؟

#قسمت_هفتم

یه مرد نسبتا قد بلند با موهای جوگندمی از ماشین پیاده شد عینک افتابی بزرگشو گذاشت روی

موهایش و گفت

اقا صدف خانوم کی باشن؟

پیرمرد که حالا فهمیدم اسمش صدف درنگاهی به من کرد و گفت

اقا ایشون...

نذاشتم ادامه حرفش و بزنه دو قدم رفتم جلوش و ایستادم و گفتم

من دنباله یه گمشو میگردم که قبلا در این خونه ساکن بودن

خانم مطمئن هستین؟

بله مطمئنم!

من این خونه رو هشت سال خریدم خانوم

هشت سال از تعجب نزدیک بود بیفتم ولی خیلی زود به خودم تسلت پیدا کردم و گفتم

از چه کسی خریدین؟ منظورم مشخصاتشون چی بود؟

مردیه نگاه به صفدر اقا و بعد من انداخت و گفت

میشه پرسم برای چی اینقدر پیگیر هستین؟

راستش خیلی وقت یه امانتی دسته بنده دارن باید بهشون برسونم

نباید دروغ میگفتم ولی نمیدونم چه نیرویی بود که فقط این دستورو به من میداد با صدای
مرد به خودم اومدم

بین خانوم دقیق یادم نیست چه شخصی بود فقط میدونم فامیلیشون بیات بود و میخواستن
با پول این خونه پسرشون از خارج میاد برایش جشن ازدواج بگیرن و از ایران برن
چی؟

ج ج ج ج ش ازدواج؟

اسم پسرشونم علی بیات بود فکر کنم، اخه مادرشون خیلی از پسرشون تعریف میکرد میگفت
رفته خارج که برای درس تاحتی گفتن پسرشون خواننده و نوازنده چند نوع ساز هستن، اخه
بنده در زمینه اهنگسازی فعالیت دارم...

دیگه نفهمیدم چی گفت فقط یه کلمه تو وجودم هی حلاجی میشد جشن ازدواج اخه چرامن
من بودم هنوزم هستم وای وای وای

بع خودم اومدم و یه تشکر از مرد کردم و به سمت ماشینم رفتم.

داخل ماشین که نشستم سرمو گذاشتم روی فرمون و به حرفای امروز فکر کردم کم کم چشمه
اشکام جوشید و سرازیر شد چقدر دلم ازت گرفت علی این بود رسم خوشبخت کردن لعنت
بهت لعنت بهت

با صدای تق تق که خورد به شیشه کنارم سرمو از روی فرمون برداشتم، اقا صفدر بود شیشه
رودادم پایین و گفتم

بله؟

خانوم اقا گفتن همیشه شمارتونو داشته باشن؟

باتعجب گفتم

برای چی میخوان؟

خانم گفتن اگر به وقت اون صابخانه قبلو دیدن بهتون خبر بدن

صابخونه؟

بله خانوم! اقامیگن شاید به وقت بیان البته از وقتی فروختن نیومدن به اینجاولی اقایه
در صد کمی میگه شاید بیان

سریع یه کاغذو خودکار از کیفم برداشتم و شمارمو یادداشت کردم و دادم به اقا صفدر و به راه
افتادم. باید میرفتم یه سری به استاد زمانی میزدم...

#قسمت_ هشت مسرعتم زیاد بود و اصلانمیفهمیدم فقط تنه زمانی فهمیدم سرعتم زیاد که به
یه ترافیک بزرگ برخورد کردم و اگر به موقع ترمز نزده بودم یه تصادف زنجیره ای به
پامیشد، فکر و خیال اینکه علی باکی قرار بوده ازدواج کنه داشت میکشتم
واقعا چطور میتونه؟ چطور دلش اومد؟ دستامو مشت کردم و یه بار دو بار و سه بار کوبیدم روی
فرمون

علی نمیبخشتم من اون سردنیا هفت سال تنه با هزار مصیبت درس خوندم و کار کردم و بچه
تورونگهداری کردم اون وقت تو این سردنیا ازدواج مجدد مگه میشه پس من چی؟ چطور حق
اجازه ازدواج قانون بهت داده وقتی من هنوز اسمم تو شناسنامه اته؟

اه مانیچی میگی اون میتونه بایه شناسنامه دیگه یا میتونه هزار تاراه مختلف بره، لعنت به
تومانیا تو تو باختی باختی باختی باختی

واقعا زندگیمو باختم به پوچ من تباه شدم خودم، زندگی، ارزو هام، از همه مهمتر مونیکا. گریه
ام اوج گرفته بود، دلم از همه چی سوخته واقعا نمیفهمم من قربانی چی شدم؟! یه عشق
ساده بچگانه؟! علی اقا این بود وفای مردانه ات!؟

نمیدونم چی میگفتم و کجا بودم، مثله دیونه ها با خودم حرف میزدم. بابوق پی در پی
ماشینای پشته سرم به خودم اومدم به چراغ راهنمایی و رانندگی نگاه کردم وای خیلی وقت
سبز شده بود پاموروی پدال گاز گذاشتم.



خدا خدامیکردم استان زمانی هنوز همون آموزشگاه قبلی باشه، حدود ساعت دو بعد از ظهر به آموزشگاه رسیدم.

از پله های آموزشگاه رفتم بالا و ناخودآگاه خاطرات گذشته برام مرور شد...

بایه مانتو سبزی شمی پاییزه عجله کنان میدویدم دیر شده بود

صد بار به مامانم گفتم منوز و دتراز خواب بیدار کن همه اش لجبازی ایشششششششش

به ساعت مچیم نگاه کردم واه از نهادم بلند شد یعنی اخرای کلاس هم میرسیدم شانس خوبی بود بادیدن ساختمان صورتی رنگ آموزشگاه لبخند به لبم اومد به سرعت دویدم اضافه کردم بادو از در آموزشگاه وارد شدم دوتا دوتا پله ها رو پشت سر هم گذروندم ولی شیطنتم گل کردسه پله اخرویکی کنمو برم پامو گذاشتم رو پله هنوز نرفته بودم سرخوردم و از پشت سر بین زمین و هوا معلق شدم پلکامو محکم روی هم فشار میدادم یه دقیقه، دودقیق، ه تعجب کردم این چه مرگ بی دردی بود از سی تاپله پرت شدم و هیچ دردی حس نکردم پس چرا اینجائاتاریکه شکل بهشت نیست؟ اهان شاید من قرار برم جهنم و اچه حرفامیزنم شاید من قرار اصلانه بهشت برم نه جهنم با صدای خندیدن کسی چشمامو باز کردم برگشتم دیدم دوتا دست مردونه منو احاطه کرده

ایول خدا از این جور فرشته هاهم داشتی رونکرده بودی

این بار بلندتر خندید و گفت

خانوم خانما یه وقت بهت بدنگذره؟

یه پشت چشم بر اش نازک کردم و گفتم

نخیرم بدنمیگذره ناراحتی میتونی ولم کنی؟ اصلا به چه اجازه ای منو بغل کردی؟

بیچاره چشماش شده بود اندازه نعلبکی

خانم محترم اگر من نگرفته بودمتون الان افتاده بودین و مغزتون پاشیده بود بیرون اومدم ثواب کنم کباب شدم

دستاشو باز کرد و از بغلش اومدم بیرون و گفتم

میخواستی ثواب نکنی

یه زبونه وقیافه خوشگلم براش دراوردم وبه راه افتادم...

#قسمت_نهم

سرکلاس نشسته بودم واستادزمانی داشت از چندتا نت موسیقی حرف میزدکه درکلاس چندتقه خوردوبازشدازتعب چشمام پنجاه تاشدوای خدااین همون پسر بودکه منوروپله بغل گرفته بودتانیفتم شانس بدم فقط یه صندلی بغل صندلی من خالی بودداشت می اومدمست صندلی کنارصندلی من که سرموانداختم پایین به معنای واقعی خجالت میکشیدم.

تااخرکلاس ساکت نشستم، خلاصه خودمواینقدرلغت کردم تا کلاس تموم شد سریع وسایلمو جمع کردم خواستم برم که پام گیرکردبه کنارصندلی وخواستم بیفتم که دستمو سریع به صندلی کناری گرفتم باغرو لغت به خودم مسلط شدم وبه راه افتادم هنوزیک قدم نرفته بودکه پسرگفت

خانوم بازم بغل میخوای؟

همه کلاس زدن زیرخنده با اعصابنیت برگشتم طرفشوگفتم

دو کلمه از مادر عروس

بازکل کلاس زدن زیرخنده بنده کیفموسفت تومشتم گرفتم وباعصابنیت به راه افتادم.

.....

چه گذشته شیرینی بود، داخل همون کلاسی که همیشه می اومدم شدم کلاس خالی بود. بازم گذشته جلوی چشمام جون گرفت چقدرتواین کلاس بهم حرفای عاشقونه زدیم چقدرزیرگوشم خوندی دوستم داری ومنوخوشبخت میکنی پس چی شدلغنتی چی شدلغنتی

خانم اتفاقی افتاده؟

باخجالت برگشتم سمت صداوازتعب نزدیک بودشاخ دربیارم



خدای من آقای زمانی شما چقدر جوون شدین؟!

بلند دزدی رخنده وگفت

خانوم من حسین زمانی نیستم بنده پسرشون ارشاد ویر زمانی هستم

خودم از گیجی خودم خندم گرفته بود سرمواندا ختم پایین وگفتم

بخشید و واقعا خه خیلی شباهت به پدرتون دارین

یه تک خنده کرد و بعدش ناراحت و جدی گفت

بله من خیلی شکل پدرم

انگار مسیله ناراحت کننده ای یادش اومد که یک دفعه به فکر فرورفت چند تا تک سرفه کردم

که از وجود من با خبر بشه به خودش اومد وگفت

خوب خانم حالا امرتون چی بود؟

من میخوامم استاد زمانی و ببینم

با ایشون چه امری دارین؟

من از شاگردان قدیمیشون هستم مانیاسعادت.

خانم سعادت پدر بنده چند سال در قید حیات نیستن

بخشید من خیلی وقته ایران نبودم در قید حیات نیستن؟ یعنی چی؟

ایشون فوت کردن خانوم

اه از نهادم بلند شد و ای خدا استاد زمانی اینقدر زود غمگین گفتم

واقعات سلیت میگم من در جریان نبودم.

خواهش میکنم خانوم....

#قسمت_دهم

یک شب

به خوابهایش میروم وازدلتنگی های بی پایانم میگویم

البته اگر در خوابهایش پایک نفر دیگری در میان نباشد

از وقتی که رسیدم خونه مامانم گفتم که مونی کاسرما خورده و حالش اصلا خوب نیست تب مونی کاروبازورتون بسته بودیم بیاریم پایین ولی همچنان دلم شور میزد، پشت میز شام در حال بازی باشامم بودم که پدر و مادرم با تعجب به تلویزیون نگاه میکردن برگشتم و نگاهی به تلویزیون انداختم وای خدادهنم پنج متر باز بود وای خدای چیزی که میدیدم باور نکردنی بود علی من تو تلویزیون شوک زده شده بودم اصلا هیچی نمیفهمیدم به چشمم شک کردم ولی خودش بود فقط و فقط تصویر علی و میدیدم وای خدای چقدر عوض شده، دستمو گذاشتم روی قلبم و از روی صندلی افتادم پایین نایی برای اینکه پاشم برم سمت تلویزیون نداشتم فقط به صدای خوندنش گوش کردم وزیر لب زمزمه کردم

من در اسمان نهاد نبالت میگردم

در کهکشانها

ولی افسوس تو همینجا بودی

روی زمین

جلو چشمانم

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم بلند زدم زیر گریه برای خودم فریادمیزدم انگاره هیچکس دور من نبود انگار فقط من بودم و اون بلند بلند گریه میکردم و فریادمیزدم چقدر دلم پر بود بعد از اجرای علی صدای مجری برنامه اومد که گفت

به افتخار آقای ارش پیمان عزیزیه تشویق با این صدای فوق العادشون فضای استودیوی ما رو رمانتیک کردن

باقدمهایی لرزون جلومیرم از چیزی که میبینم تمام تنم میلرزه وای خدا خدای من

این ماشین چقدرله شده احتمالاتصادف کرده صدای ناله هابلندترمیاد

بازم باقدمهای نامتعادل جلومیرم وای خدایه ادم افتادروزمین میدوم سمت شخصی که روی

زمین افتاده باترس خودموبهش میرسونم واز چیزی که میبینم دهنم صدبرابربازمیشه

بلنددادمیزنم

علی من تواینجاچیکارمیکنی؟ علی من؟ علی؟

خودمومیزنم وای خداتموم زندگی من روی زمین افتاده باورنمیکنم باخون یکیه

میشینم روی زمین باهمون گریه های بلندم سرشومیزارم روپاهام فقط لباش تکون

میخوردو صدای ضعیفی ازش میشنیدم سرموبردم جلوی صورتش تابشونم چی میگه

_پ ی دددددددد ||||| مممممم کننننن. دل تنگتم

همینوگفت تموم شد

فریادکشیدم ولی هیچکس صدامونمیشنیدبازم فریاد زدم دوباره ودوباره ولی هیچکس

صدای منونشنیدههمه بابی تفاوتی میگذشتن. جیغ اخرموکشیدموبازم تاریکی اطرافمواحاطه

کرد.

چشماموکه بازکردم باترس ودلهره همه جارونگاه کردم، خداچه بدبوداز یادآوری چیزی که

توخیال و خواب دیدم بلندزدم زیرگریه حالاگریه نکن کی گریه کن بلندوبلندترانگارمیخواستم

دردکهنه چندسالمو بابلندی صدای گریه به همه بفهمونم گریه میکردم گاهی وسط گریه

خودمومیزدم اصلاموقعیت ومکانم مهم نبودپرستاراهمه ریخته بودن تواتاقم ولی هیچکس

حریف اروم کردنم نمیشد. بااحساس سوزشی تودستم وبلافاصله پلکام سنگین شددیگه

نایی نداشتم روی زمین افتادم.....

#قسمت_دوازدهم



چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم، از وقتیکه اومده بودم خونه همه اش مونیکا بهونه میگرفت، انگار باهام لجبازی میکنه بع حرفام گوش نمیکنه جوری که دیگه خلقم تنگ شده ازش اینقدر امروز اذیتم کرد پدرم مجبور شد با خودش ببره بیرون، بایه فنجان قهوه پشته پنجره بزرگ اتاقم به تماشای آسمان گرفته شده ایستادم فکرم به زندگی چندسال قبلم که چه شاد شروع شد و چه غمگین بع پایان رسید.

من الان تو این زندگیم و شوهرم تویه زندگی دیگه افسوس میخورم انگار خداهم دوستم نداره و نگاهی به من نمیکنه، انگار خداهم میخواد تنبیهم کنه.

اون روز که تو تلویزیون بود چقدر قیافش غمگین بود، چقدر داغون بود، چشمای شوهر من جذابیت مردونه اش و جاشوبه غم داده بود چی شده واقعا خود اگاه شروع کردم به خودن یه شعر

چی باعث شده چشمت اشکی بشه

چی تونسته بغض تو رو بشکنه عشق من

تمام خوشی های مال تو

تمام غمای تو سهم منه عشق من

به اینجاکه رسیدم بلند زدم زیر گریه دیگه ظرفیتم تکمیل بود.

مانیا مادر؟

از پشت پنجره برگشتم و بع مادرم نگاه کردم و گفتم

جانم ماما جان

مادرم با حال گرفته گفت

یه نفر منتظرته!

باسرانگشتم اشکمویاک کردم و گفتم

کی ماما؟

نمیدونم گفت بگم آقای ارشاویر

ارشاویر؟

داشتم فکر میکردم ارشاویر کیه که بلندوباسرو صداگفتم

اهان پسراقای زمانی الان میام مامان

مامانم یه لبخندوزدوگفت

باشه فقط میای خودتو مرتب کن بیاخه ریملت...

یه لبخندزدموگفتم

چشم...

بدوبدو خودمو مرتب کردم وازاتاقم رفتم بیرون. بااسترس قدم برمیداشتم...

#قسمت_سیزدهم

به سالن که رسیدم آقای ارشاویرو دیدم بادیدن من از روی صندلی بلندشدوبالبخندکمی

جلو او مدوگفت

سلام خانم مانیا. خوب هستین؟

یه لبخندکم رنگ گوشه لبم اوردم وگفتم

سلام خوش آمدین. بله خوبم

چندقدم رفتم سمتش وخیلی مودبانه

بفرمایید بشینید

آقای ارشاویر یه نگاه به من انداخت وسرجای قبلی خودش نشست روی صندلی روبه روی

ارشاویرنشستم وزیرچشمی به واری کردن قیافش پرداختم.

چشمای طوسی رنگ وبی همتا، بینی باریک، لبهای نسبتاً بزرگ و قرمز موهای طلایی رنگ
 آدم ویادالمانی هامی اندازد، بی نظیرترین چهره از نظر من چهره آقای ارشاویر بود، یاده یه
 شخصیت فیلم خارجی افتادم فیلم مرد عنکبوتی، آقای ارشاویر شکل مرد عنکبوتیه
 از تصور خودم یه لبخند بزرگ بزرگ زدم که از چشم آقای ارشاویر دور نماند و بلافاصله گفت
 خانم ما نیا اتفاقی افتاده میخندیدن؟

دست و پامو حسابی گم کرده بودم باپته تپه گفتم

نه نه هیچی همینطوری

آقای ارشاویر سرشوانداخت پایین و چیزی نگفت.

حدوده دقیقه ای بینمون سکوت بود، یه تک سرفه کردم و گفتم

خوب آقای ارشاویر شما برای امر به دیدن من آمدین؟

ارشاویر که با فنجان قهوه تلخ بازی میکرد گفت

آمدن من به اینجا چندان دلیل داره؟

باتعجب گفتم

چه دلیلی

خندید و گفت

اول اینکه شما آمدین کلاس ما و رفتین و وقتی فهمیدم از شاگردان پدرم هستین فکری زده
 سرم که شما افتخار بدین و دراموزشگاه ما استخدام بشین هر چند اونجا متعلق به شماست...

#قسمت_چهاردهم

و اگر افتخار بدین دراهنگسازی به بنده کمک کنید، باعث افتخار منمونه شما جزوی از گروه
 ما باشین

عمیق به فکر فرو رفتم پیشنهاد بدی نبود ولی از یه طرف مونیکار و باید چی کار می کردم مخصوصا الان که کلی بهونه گیر و پر مدعا شده حالا مونیکار و هم بتونم بزارم پیش مادرم، از یه طرفم شرایط روحیم که خیلی بده و از یه طرف دیگه با کار کردن و قتم پر میشه چطوری میتونم علی پیدا کنم، یه تلنگر به خودم زدم بازم اسم علی اوردم من باید فراموشش کنم همونجوری که اون منو یادش نیست من باید شرایطمو بپذیرم و چیز هم با گذشته فرق نکرده من خانوادمو دارم تنها فرقم اینه که من الان یه مادرم یه دختر کوچولو دارم که وجودش دلگرمی زندگیم یه لبخند زدم و از فکرم او دمدم بیرون وبه آقای ارشاویر نگاه می انداختم و گفتم باکمال میل پذیرای پیشنهاد شما هستم ولی من یه شرایط دارم اینکه...

آقای ارشاویر حرف موقطع کرد و گفت

هر چی باشه قبوله

با تعجب گفتم

نه آقای ارشاویر لطفا بزارید عرض کنم

عجب تحکم کلامی، خودم تعجب کردم یه لبخند زدم و گفتم

معذرت میخوام، آقای ارشاویر بنده یک دخترشش ساله دارم که امسال هفت ساله میشن و من دلم نمیخواه اتموم و قتم برای کار باشه اگر میشه من خودم زمان تعیین کنم برای کلاسها و کمک به شما

یه کم سکوت بینمون برقرار بود تا اینکه آقای ارشاویر گفت

نظرات و پیشنهادات و حتی شرایط شما برای بنده خیلی مهمه، و موافقت میکنم خانوم

یه لبخند عمیق زدم در این حین مادرم سینی به دست وارد جمع دونفر ما شد با تعارف سینی فنجان قهوه رو گذاشت جلوی آقای ارشاویر و روبه روی من نشست.

بعد از رفتن آقای ارشاویر شب سرمیز شام همه جریان پیشنهاد کار به پدرم گفتم اول مادرم کمی مخالفت کرد ولی در آخر با اسرار من رازی شد.

.....

روزهایکی بعدازدیگری میگذشت ومن افسرده حال تر از روز قبل میشدم، همه چی دنیا برام برعکسش شده بود از خیابانها که عبور میکردم با دقت به همه جانگاہ میکردم همه اش حس میکردم یه روز تو همین خیابانها میبینمش ولی همه ی این حسها خیالی بیش نبود، از صبح که بیدار میشم تا شب به فکر اینکه اون کجاست و چیکار میکنه میگذروم یه وقتها دلم نمیخواد اصلا بهش فکر کنم تا حتی همیشه خودموسرکوب میکنم که چرا بهش فکر میکنم وهنوزم تو یادم دارمش ولی بازم این کارو تکرار میکنم، امروز از صبح حالم بد نبود حداقل بهتر از روز قبل بودم قرار بود امشب مونیکارو ببرم گردش یه تفریح مادر و دختری پشت میز تحریرم نشستم و دفترشعرو باز کردم

حال چشمانم خوب است

فقط کمی ابریست

انتظار زیاد نیست

نگریستن

#قسمت_پانزدهم

باخوندن این شعراشک از چشمانم سرازیر شد، نگاهی به ساعت کردم پنج بعد از ظهر بود از روی صندلی بلند شدم و رفتم تو حمام یه دوش یه دقیقه ای گرفتم و بعدش کلی به خودم رسیدم و به انتظار مونیکانشستم تا با پدرم بیاد.

.....

سکوت داخل ماشین کلافه ام کرده بود کمی سرمو چرخوندم و دیدم مونیکا غرق دنیای بیرون یه لبخند زدمو گفتم

دختر ماما به کجانگاہ میکنه؟

باشیطنت سرشو چرخوند و چیزی نگفت پشت چراغ قرمز ایستادم دستمو بردم سمت پخش ماشین خواستم روشنش کنم که مونیکا گفت

مامان مانیا؟



باخنده گفتم

جان مامان دخترمونیکا

ازلحن بامزه من یه خنده کردوبازرفت توجلدجی بودنش وگفت

مامان بابایی منووتورول کرده رفته؟

اصلاانتظاراین سوال نداشتم، هم تعجب کردم وهم عصبی شدم باپرخاشگری گفتم

چی گفتی مونیکا؟

مونیکاکه انگاراصلابراش مهم نبوددستاشو جمع کردروسینه اشوگفت

اخبارووبارمیگن مامانی

این باربلندگفتم

این چه طرزحرف زدنه مونیکا؟

خواست حرفی بزنه که گفتم

هیچی نگومونیکا. لطفادیکه تکرارنش.

صدای بوق پی درپی ماشینای پشت سری روعصابم بودپاموگذاشتم روپدال
گازوفشاردادم، دلم نمیخواست مونیکا بااین سن کمش ازهمه چی خبرداربشه چون میدونم
میشکنه، بازم سکوت، ازسکوت متنفرم این یه باریه لبخندپررنگ زدم وگفتم

عشق مامان؟ دخترمامان؟ مونیکامامان؟

زیرچشمی نگاهی به قیافش انداختم همچنان اخمووساکت بازلبخندزدم وگفتم

عشق مامان؟

بازنگاهش کردم بازم اخمو

بلندترگفتم

باشه خانم بامن قهرکن منم میرم مامان یه دختردیگه میشم



این باریه نگاه به من کردوگفت

خوب برو بشو منم میرم پیش بابایی

لبخندم از روی لبام پاک شد چرا امروز همه اش فکرش پیش باباشع خدایا!! دیگه هیچی نگفتم وسکوت کردم داشتم تورا خودم میرفتم که یه ماشین با سرعت زیاد اومد از ماشین جلوی سبقت بگیره که متاسفانه تصادف کردن ماشین جلوی چشمای وحشت زده من چندتا معلق زدودراخرم اون وترکناردیوارچپ شد پامو گذاشتم روی ترمز و ایستادم، باترس از ماشین پیدا شدم تا برم بینم سرنشیناش زنده هستن به غیر از من چند نفر دیگه هم از ماشیناشون پیدا شدن با پایهای لرزون رفتم جلوسرم درد گرفته بود انگار تمام اینجا و این صحنه ها برام اشنا بود ولی کجا دیده بودم یادم نمی اومد هرچی جلوتر میرفتم لرزیدنم بیشتر میشد انگار داخل قطب بودم جلوم میرفتم و جلوتر یکم اون وتر روی زمین یه مرد افتاده بودن میدونم چرا مغزم فرمان میداد بدوم سمتش ولی هرچی میخواستم سرعتموز یادکنم نمیشد اصلا نای نداشتم تمام زورم جمع کردم توپاهام ودویدم سمت مرد، بالای سرش قرار گرفتم قیافش مشخص نبود اشکام راه افتاده بود سرشوبغل گرفتم و ناخوداگاه جلوی چشمانم خواب اون شب چون گرفت وقیافه به خون نشسته علی جلوم ظاهر شد بلند زدم زیر گریه مرد تو بغل من چون داد و مرداخرش لرزش مرگشوحس کردم باتمام قدرتم فقط فریاد زدم فریاد زدم...

#قسمت_شانزدهم

باکمک یه خانومی از روی زمین بلندشدم نگاه خیره ام همچنان به درنیمه باز امو بولانس بود که جسد خونی روی برانکار دبودحسی که روی پاهام بایستم نداشتم با قدم های نامتعادل رفتم سمت ماشینم در ماشینوباز کردم و داخل ماشین نشستم مونیکا از ترس خودشوسریع انداخت تو بغل وزد زیر گریه هم پای گریه مونیکامنم گریه کردم کی میدونست تودلم چی میگذره

چقدر داغون شدم امشب سرمونیکار و از اغوشم جدا کردم و بوسیدمش با حال زار مجبور شدم
 رانندگی کنم خواستم به راه ادامه بدم که مونیکا گفت
 مامان مانی من نمیرم گردش منو ببر خونه پیش مامانی
 با حرفش موافق بودم منم حوصله این گردشونداشتم از یه طرف دیگه هم نمیتونستم با این
 وضع رانندگی کنم، دور برگردون اول دور زدم و رفتم سمت خونه ولی همچنان داغون و گرفته
 شاید بهتر بگم من امشب پیر شدم، دست بردم سمت ضبط و روشنش کردم، خواننده شروع
 کرد به خوندن
 * همیشه تو فکر اینم که تو رو من در آینده کجا میبینم

با چه حسی با تو روبرو میشم خوبه حالم یا بازم غمگینم

بی تفاوت رد میشی یا اینکه دست دلواپسمو میگیری

من شباهت به خودم دارم یا تو نگام دنبال یه تغییری

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی
تو خودم غرق بودم کی حال امشبمومیفهمه جز خودم و خودمو خودم، چه دنیای عجیبیه
امشب با این تصادف فهمیدم من واقعا عاشقشم....
تو چه فکری هستی وقتی فکرم پیش تو مونده و نا آرومم

بی تو بی قراری و تنهاییام حتی از ظاهر مم معلومه

وقتی میبینی منو میشناسی یا میگی چقد این آدم آشناست

تا به حالت من فراموش شدم چی دارم میگم حواس من کجاست

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی

تو بارون قد زدن بی چتر چجوری یادت رفت چجوری تونستی

من اونقدر دلم برات تنگه که بر می گشتی بهم اگه می دونستی

به خونه رسیدم. مادرم از همون اول فهمید خیلی داغونم برای همینم زیاد گیرنداد بهم از راه که رسیدم پناه بردم به اتاقم وزدم زیر گریه نمیدونم چقدر گریه کردم چی شد ولی پلکام سنگین شد و هیچی دیگه نفهمیدم...

ادامه داستانها در...

#قسمت_هفدهم

صبح با صدای زنگ ساعت چشمامو باز کردم یه دوش مختصر گرفتم و آماده شدم امروز قرار بود اولین جلسه کلاس های آموزشیم شروع بشه مثله همیشه ماشین پدرمو برداشتم و به راه افتادم.

داخل بزرگراه پشت چراغ قرمز ایستادم مثله همیشه از این شهرم فقط چراغ های قرمزش به مامیرسه نگاهمو دوختم به شمارش قرمز رنگ راهنمایی که یدفعه تمام صحنه های دیشب یادم اومدم، دستای خونیمو گذاشته بودم روی گوشام و بلند فریادمیزدم، نمیدونم چقدر دیگه موندع بودبه اینکه چراغ سبز بشه پامو گذاشتم روی پدال گاز و فشار دادم ماشین با سرعت از جاش کنده شدم فرار کردم از چراغ قرمز از اینکه دیشب یادم نیاد از اینکه بازم یاد خواهم نیفتم بازم ترس به وجودم رخنه کردم دردمیکشم درد کابوسی که خودم دچارش شدم، گرم بود از تنم اتیش می اومد بیرون تمام شیشه های ماشینو دادم پایین و بیشتر به سرعت اضافه کردم بادهمچون تازیانه به روی صورتم فرود می امد.

هرچی بیشتر و با سرعت میروندم انگار راه برام دورتر میشد راستش اصلا نمیدونستم کجا دارم میرم فقط پاموهی بیشتر روی پدال گاز فشار میدادم میخواستم تمام حرصم روی سرعت پیاده کنم، نمیدونم چند ساعت و چند دقیقه توراها بودم فقط به خودم که اومدم سرخیابون خونه ی قدیمی علی بودم بانا راحتی زیاد سرمو گذاشتم روی فرمون وزدم زیر گریه نمیدونم چشمه اشکام کجاس که این همه سال از بس گریه کردم خشک نشد، تو حال و هوای خودم بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد سریع جواب دادم

بله

سلام مانیا خانم، ارشاویر هستم شما چرانو مدین آموزشگاه خانم؟

بایادآوری اسم آموزشگاه بادستم زدم روی پیشونیم وای خدایا

بلندگفتم

باشه شرمنده عه اقای ارشاویر چیزشده

دست وپاموگم کرده بودم اصلانمیدونستم چی بایدبگم بازبایته پته گفتم

من توترافیکم تانیم ساعت دیگه میرسم...

#قسمت_هجدهم

نگاه خیره امودوخته بودم به دربرگ آهنین قلبم تندتندمیزدانگارهرلحظه قراربوداتفاق بدی بیفته، نمیدونم چرا؟ ولی یه حسی درونم: دادمیزدمانیابروازاینجا باسماجت تمام ازماشین پیاده شدم ورفتم سمت درخونه، درنیمه بازبوداروم قدم گذاشتم داخل حیاط یه کم سرموازدربردم توتاببینم کسی هست یانه ولی هیچکس نبودکامل واردحیاط شدم عجب حیاطی شبیه باغ بودباچشمم اطرافونگاه کردم که یک لحظه ازتعجب نزدیک بودچیغ بزنم یه بوته گل سرخ زیبا جلوی چشمانم بودقدم برداشتم ورفتم سمت بوته گل سرخ دستمونوازش گونه بروی گلهای سرخ کشیدم، زیبایی باغ منوتسخیره خودش کرده بود. اون ورباغ ویلای شیکی بانمای سنگ سفیدبه چشم می اومدازبوته دل کندم وبه سمت ویلاراهی شدم این حس کنجکاوی بدجورقلقلکم میدادکه بدونم داخل اون ویلاچی میگذره؟ روبه روی درچوبی ویلاقرارگرفتم بنظرم دربازبوداروم دستموگذاشتم روی دروهولش دادم درباصدای ناله واری که خبرازخشکی لولهاش میدادبازشدهمه جای خونه جلوی چشمم نمایان شدازدررفتم کناریه حسی درونم فریادمیزداین کاراشتباه وبرگردباچشم کل خونه روبرسی کردم دوطبقه بودوازطریق پله های چوبی طبقات جداشده بودن همه چی تلفیقی ازرنگ قهوه ای سوخته وکرمی بودازمبلمان تاپردهدرکل میشدگفت یه ویلانقلی زیبابادکوراسیون متفاوت، همه ی وسایل ویلامرتب ومنظم بودهمه چی تقارن داشت خسته شده بودم روی مبل سلطنتی گهواره ایگوشه سالن رفتم نشستم بازم یه حسی قلقلکم میدادبرم طبقه بالاروهم بینم ولی پاهام خسته بود، سرموگذاشتم روی صندلی واروم

تکونش دادم و چشماموبستم این خونه یه حس آرامش فوق العاده به روح خسته من میدادارامشی عجیب پلکام سنگین شد.

نمیدونم کی اومده بودم داخل باغ صدای زمزمه می اومد، یه صدای زیباواشنابه سمت صداقدم برداشتم صدازسمت بوته گل سرخ می اومدرفتم سمت بوته هنوزداشتم قدم برمیداشتم که ناباورانه چشم دوختم به بوته گل سرخ وزیرلب گفتم

علی ؟

علی تو اینجایی؟

باصدای من برگشت طرفموخنده کنان گفت

اره عزیزدلم من اینجام نترس من واسه همیشه اینجام

اشکام جاری شده بودن امکان نداشت این علی من نبودعلی من، منویادش نیست منونمیشناسه

یکدفعه بلنددزیرخنده وگفت

ای دیونه مگه من تورو فراموش میکنم

قدم برداشت اومدمستم روبه روم ایستادم دستاشو باز کردخواست بغلم کنه که باصدای بلندی پلکاموباز کردم هراسون دوروبرمونگاه کردم زیرلب فقط میگفتم علی باصدای بلنددیگه وروشن وخاموش شدن اتاق به خودم اومدم نمیدونستم کجام روی یه صندلی گهواره ای بودم سرموتکیه دادم به دستام بایاداوری صبح که کجابوادم سرموبلندکردم خدای من من هنوزداخل ویلابوادم و هوا کاملاتاریک شده بود، سریع ازروی صندلی بلندشدم وبدو بدورفتم داخل باغ چشمم خوردبه بوته گل سرخ ویک لحظه خوابم ومرورشدبرام پشت گل سرخ ایستاده بودومیخندید چقدرمعصوم ودلرباشکام جاری شده بودبایه دنیاغم دویدم سمت دربیرون بعدازبستن دررفتم سمت ماشینم، فکرم فلج شده بوددستورهیچ کاری نمیداد...

ادامه داستان در...

#قسمت_نوزدهم

بود، روی زمین کنار امامزاده نشسته بودم وزانوهاموبغل گرفته بودم با احساس دستی روی دستم سرموگرفتم بالابایه چهره معصوم و زیباریه خانم روبه روشدم یه لبخندی جون زدم در جواب لبخندم لبخندزدوگفت

میشه من کنارت بشینم؟

زمزمه وارگفتم

بله بفرمایید

روی زمین کنارم نشست بازبرام لبخندزد، نمیدونم چه جذبه ای توچشماش بودفقط خیره شده بودم به چشماش، صدای دلنشینش گوشموپرکرد

دخترم خیلی وقته اینجام ولی دیدم خلوت کردی گفتم مزاحمت نشم

سرموگرفتم پایین وباشرمندگی گفتم

ببخشیدصدام شمارواذیت کرد؟

بازیه لبخنداروم زدوگفت

نه دخترم این حرفونزن.شام خوردی؟

تازه یادم اومدمن ازظهرتتاحالاهیچی نخوردم دستمواوردم بالاونگاهی به ساعت مچیم انداختم دوبامدادبودباترس سری تکون دادم وگفتم

نه شام نخوردم.

بازیه لبخنداروم تحویلیم دادوازتوی کیف قهوه ای رنگش یه ظرف بیرون کشیدبایه مقدارنون ویه بطری اب گذاشت جلوی من وگفت

بخورمن شام خوردم البته ناقابله رنگ وروت خیلی پریده یه چیزی بخوربهتربشی...

#قسمت_بیستم

گشتم بودظرفوکشیدم جلوی خودموشروع کردم باولج به خوردن تعجب کردم هرچی
میخوردم سیرنمیشدم باشرمندگی نگاهی به صورت گردوسفیدخانم انداختم یه لبخندارامش
بخش بهم زد.

تااذان صبح داخل امامزاه بودم بازینب خانم، همون خانم خوشروباشخصیتی که بهک
غذادادبراش کمی ازدردودلام گفتم انصافی زن مهربونی بودصبورانه بهحرفام گوش
میدادوخیلی اروم بهم دلداری میداد.

نمازصبحموخوندم ویه خداحافظی مختصربازینب خانم کردم قبل ازرفتن زیمب خانم ازم
قول گرفت زیادبرم امامزاده به دیدنش، پشت رل نشستم وبه راه افتادم یه انرژی فوق
العاده پخش ماشینوروشن کردم وکمی بدع یه اهنگ شادپلی شد
ای جونم قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو ببین پریشون دلم

بیا آرومم کن...

ای جونم میخوام عطر تنت بیچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونم...

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقم مته خون تو تنم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم بیا که قدر بردن تو میدونم

میدونی اگه بگی که میتونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونی...

بیا بگو که میمونی

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم
نمیدونم ساعت چندبود که رسیدم خونه ...
#فصل_دوم

#قسمت_بیست_و_یکم

کلیدوانداختم داخل قفل وخیلی اروم چرخوندم، درباصدای، تیکی باز شد کفش امودر اوردم
وخم شدم ازروی زمین برداشتم ورفتم داخل دروبستم وپاورچین پاورچین رفتم سمت اتاق
هنوز در اتاقم و بازنکرده بودم که چراغ روشن شدو صدای عصبی وبلندمادرم به گوشم رسید
کجا بودی تالان؟

برگشتم سمت مادرم و خجالت زده سرموانداختم پایین وبامن ومن گفتم

عه ببخشید مامان حالم خوب

مادرم سریع اومد تو حرفموگفت

پس اون ماس ماسک واسه چیه دستت میگیری؟ برای کیفیت خریدی؟

اصلاحوصله جروبحث نداشتم از یه طرفم من مقصر بودم اگر یه روزمونیکا این کاروبامن بکنه
وبی خبرجایی بمونه میکشمش نگاه ملتمس واری به مادرم انداختم وگفتم

الهی دورت بگردم زندگیم امامزاده بودم

با این حرفم مامانم از کوره دررفت واومد جلوم ایستاد وگفت

همین باچهارتا قربون صدقه همه چیو تموم کنی از وقتی که اومدی به اون بچه نگاه کردی از
وقتی که از اون کشور لعنتی اومدی شده یه شب به اون شوهر پستت فکر نکنی هم منو خسته
کردی هم باباتواون بچه هم که جای خود دارد اصلا نمی گی چیکار میکنه چیکار نمیکنه
هر شبم که یادیرمیای خونه یا وقتیم هستی از صبح چشم میدوزی به صفحه تلویزیون دیگه
کاراتوبس کن برای ازدواج حرف هیچ کدوم مارو گوش نکردی الانم نمیزارم دیگه مثله قبل
سر خودباشی وهر غلطی دلت میخواد بکنی فهمیدی مانیا؟

کیفمو خسته انداختم روی زمین وگفتم

بله فهمیدم فهمیدم

در اتاق باز شد و پدرم متعجب و اشفته از اتاقش اومد بیرون تا چشمم به من اقتداد از عصبانیت
سرخ شد و روبه مادرم گفت

چه خبرته مرضیه بچه خوابه چرا داد و بیدار میکنی؟

مادرم یه نگاه به من و یه نگاه به پدرم انداختم وگفت

همه اش تقصیرتو عه که این اینقدر لوس شده تو همه چی سر خود شده

پدرم دستشو گذاشت روی سرش و روبه من گفت

تالان کجا بودی؟ این بچه دغ کرده از بس گفت مامانم کجاست؟

باناراحتی گفتم

امامزاده بودم

پدرم کمی از عصبانیتش کم کرد وگفت

پس چرا جواب تلفن ماروندادی مردیم وزنده شدیم

شرمنده سرموانداختم وپایین وگفتم

داخل ماشین بوده

همه چی و برای پدرم توضیح دادم و اومدم داخل اتاقم کیفوکفشموپرت کردم سمت
کمدوباحرص تندوتنددگمه مانتموموبازکردم وشیزجه زدم روتختم وبه فکر فرورفتم مادرم
راست میگفت من اصلا این چندوقته به مونیکانمیرسیدم وچه بد.....

#فصل_دوم

#قسمت_بیست_و_دوم

وچه بدکه من مادربودم ودرکناردخترم ولی اصلانمیدیدمش کله شب به مونیکاوسرنوشتیم
فکرمیکردم باصدای اذان صبح پلکهای خستم بالاخره روهم افتادومن درتاریکی هولناک
قرارگرفتم.

صبح باصدای مونیکاچشماموبازکردم یه لبخندبه صورت کوچولووظریفش زدم وگفتم

سلام دخترم صبحت بخیر

بایه ناراحتی بچگانه نگاهم کردوگفت

صبح توهم بخیرمامی

کمی جابجاشدم ومونیکاروگرفتم توبغلم وکنارخودم خوابوندمش دستمونوازش گبربروی
صورتش کشیدم وخیره نگاهش کردم اروم گفتم

دخترمامان چراقهربا من؟

مونیکا بازنگاهم کردو هیچی نگفت دلم سخت گرفت دلم نمیخواست مونیکا از دستم ناراحت
باشه این همه سال باتنهایی بزرگش کردم بدون اینکه تودلش اب تکون بخوره یه بوسه
روی موهاش گذاشتم و گفتم

مامان جان دخترم من این مدت یه کم کاردارم تودخترمنی ومامان هم همیشه تورودوست
داره

نگاهی به من انداخت وگفت

مامی تومنودوس نداری

با این حرف مونیکا سرم سوت کشید باناراحتی نگاهش کردم وبه زبون هلندی گفتم

مونیکادیکه این حرفوازت نشنوم

مونیکا بازنگاهم کردم متقابلا نگاهش کردم صدای زنگ موبایلم بلند شد یه بوسه محکم روی لب
مونیکا گذاشتم وازتخت اومدم پایین ورفتم سراغ کیفم که جلوی کمدا افتاد بودونشون میداد که
دیشب باچه حال تهاجمی پرتش کردم موبایلو برداشتم وتماسوبرقرار کردم صدای آقای
ارشاویر گوشمو پرکرد

الوخانم مانیا

با خجالت گفتم

سلام آقای ارشاویر خوبین؟ صبحتون زیبا

آقای ارشاویر یه کم جدی جواب داد

ممنونم خانم مانیا. دیروز کجا بودین؟ جلسه اول سرکلاس حاضر نشدین خانم مانیا اگر دوست
ندارین مدرس آموزشگاه من باشین اصراری نیست

باناراحتی گفتم

نه آقای ارشاویر این حرفا چیه دیروز کمی کسالت داشتم نشد حاضر بشم من از شما عذر میخوام

آقای ارشاویر این بار با کمی لطافت گفت

خانم مانیاین آموزشگاه سابقه دیرینه داره من هیچ دلم نمیخوادمدرسم دیربیادیایه
 روزنیادیه روزبیادازی نظمی بدم میادواموزشگاه زیرسوال میره
 باتاسف سری تکون دادم وگفتم
 بله حق باشماست آقای ارشاورسعی میکنم تکرارنش من از شما عذر میخوام
 آقای ارشاوریکه از صداش معلوم بودداره میخنده گفت
 امروز ساعت سه کلاس دارین منتظرم لطفاسرکلاس حضور داشته باشین ممنونم خدانگهدار
 تاحتی نداشت من خدا حافظی کنم وگوشیوقطع کرد...
 ساعت سه آماده و مرتب سرکلاس حاضرشدم تا ساعت پنج دیگه نایی نداشتم تموم قدرتم
 رفته بودازبس حرف زده بودم نت هاموازروی میز برداشتم و گذاشتم داخل کیفم وازکلاس
 اومدم بیرون مستقیم رفتم سمت دفتر ارشاوربایدازش معذرت خواهی میکردم بنده
 خداذیروز ناراحت بودازوقتی هم که اومده بودم ندیده بودمش دستمو بردم سمت
 درو چندتاتاقه به درزدم و صدای ارشاور شنیدم گفت
 بفرمایید داخل...
 #فصل_دوم

#قسمت_بیست_و_سوم

در اتاقوباز کردم و رفتم داخل آقای ارشاور از بالای عینک نگاهی به من انداخت ویه
 لبخند کم رنگ زد و گفت
 به به سلام خانم مانییا
 مودبانه جواب دادم
 سلام آقای ارشاور ببخشید مزاحمتون شدم

اقای ارشاویرسری تکون دادوگفت

نه خواهش میکنم خانم مانیاشمامراحی

سرموانداختم پایین داشتم فکر میکردم بابته دیروز چطور عذرخواهی کنم که صدای آقای

ارشاویرتوجهموجلب کرد

خانم مانیابفرمایید بشینید

رفتم سمت اولین صندلی ونشستم

باتاسف سری تکون دادم وقضیه دیروزوبرای آقای ارشاویرتعریف کردم ودراخرم کلی

معذرت خواهی کردم نمیدونم چقدر گذشته بودنگاهی به ساعت مچیم انداختم وباعذرخواهی

ازجایم بلندشدم وکیفموبرداشتم انداختم روی شانه ام یه خداحافظی کردم ورفتم سمت

درخروجی دست بردم دروبازکنم که آقای ارشاویرگفت

خانم مانیای؟

باتعجب برگشتم سمتشون وگفتم

بله بفرمایید

_من ازشمامیخوام دعوت کنم؟

باکمی فکرگفتم

چه دعوتی آقای ارشاویر؟

_من پنجشنبه اخر هفته به جشن تولدیکی ازدوستانم که اهنگساز هستن دعوت شدم

وازشمامیخوام که شماهم منودراین جشن همراهی کنید

یه لب خندکج زدم وگفتم

ممنونم ازدعوتتون. ولی اجازه بدین کمی روی دعوتتون فکرکنم

اقای ارشاویرسری تکون دادومن به راهم ادامه دادم وازاتاق اومدم بیرون ورفتم سمت خونه.

.....!

امروز پنجشنبه اس و من از صبح داخل آرایشگاهم قرارشدمونیکاروهم بعلاوه زن داداشم باخودم به جشن ببرم از روز قبل به آقای ارشاور گفته بودم و موافقت کرده بود. چشماموبسته بودم تا آرایشگر خط چشم باریکی پشت چشم بکشد مثله همیشه یه مدل موی ساده و یه آرایش لایت همیشه از آرایش غلیظ بدم می اومدم تا الان تاحتی روز عروسیم آرایش ساده بودیادش بخیر چه روزی بود مثله امروز

عروس خانم زیبا چشماتوبازکن و خودتوبیین

با استرس چشماموباز کردم

از دیدن خودم مات شدم بالباس سفید رنگم که انتخاب علی بود جلوی اینه یه دور دور خودم چرخیدم زن عموی علی برام دست زدو کلی کل کشیدن بالبخندبه همه نگاه میکردم آرایشگر و رودعلیو خبر داد با استرس و دلهره به وجودم سرازیر شد علی بایه دست کت شلوارمشکی و کراوات نقره ای وارد سالن آرایشگاه شد و روبه روی من قرار گرفت دستشوبردمت تور روی سرم و باخنده تور و از روی سرم کنار زد...

باتکون های شدید چشماموباز کردم جلوی چشمای وحشت زدم سه جفت چشم قرار داشت من کجا بودم انگار فرکم منقبض شده بود انگار کار نمی کرد چه اتفاقی برام افتاده بود خواستم بپرسم چی شده که از خشکی دهنم حالم بد شد آرایشگر سریع رفت و بایه لیوان اب برگشت زن داداشم لیوانو گرفت و گذاشت جلوی دهنم بایک نفس همه روسر کشیدم وای خدا!!!!!! با خوردن اب انگار همه ی وجودم به کار افتادیه نفس عمیق کشیدم و نگاهی به چشمای نگران زن داداشم و آرایشگر انداختم و یه لبخند عمیق زدم و گفتم

چی شده؟؟؟

آرایشگر بیچاره که انگار بهش شوک وصل کرده بودن باپته پته گفت

خانم شما ی دفعه چتون شد؟ داشتتم براتون خط چشم میکشیدم که ی دفعه حس کردم نفس نمیکشین هر چی صداتون کردم جوابی ندادین ترسیدیم مجبور شدیم یه سیلی بهتون بزنینم باگفتن جمله سیلی تازه یادم اومد چقدر گونه ام میسوزه اینبار در جواب آرایشگر گفتم

چیزی نیست شما به کارت ادامه بده



از تو این بزرگ نگاهی به اون اتاق که درش باز بود انداختم به آرایشگر داشت موهای مونی کار و درست میکرد دخترم خانم شده بود اروم روی صندلی نشسته بود تا موهاش و درست کن تو دلم به وجود دختر کم هزار مرتبه خدارو شکر کردم شایدیه مدت زیاد بهش نمیرسم ولی همین که هست همینکه آرامش وجودمه هزار بار خدارو شکر پاره تن من امیدوارم بعد هامنودر اینده ببخشی بابت اینکه تویه عشق نافرجام توبه وجود اومدی و بابابی معرفت پشت پازدبه عشق من با افسوس نگاهمو از اینه گرفتم با صدای آرایشگر که اعلام کرد کارم تموم شده از روی صندلی بلند شدم پیراهنموتنم کرده بودم جلوی اینه قدی و بلند رفتم از دیدن خودم ماتم بردبازم دلم دلهره عجیبی داشت یه لبخند غمگین به خودم زدم و گفتم

مانیا خانم جلوی دلهره دلتوبگیر دامادی وجودنداره

هنوز داشتم مات خودمونگاه میکردم که یدفعه متوجه دستای کوچیک مونی کاشدم که دست منو گرفته بود بهش نگاه کردم بلند و با صدا گفتم

به به عروس خانم من چی شده؟ به ماه چهارده گفته در نیامن در اومدم

یه خنده بچگانه زدنشستم روی پام و گرفتمش تو بغلم و بوسه بارونش کردم با تقلای مونی کادستمو شل کردم و گفتم

کجامیری عروسکم؟ بغل مامان نیمونی؟

باز بون بچگونش گفت

نوچ مامی منوسفت بغل میکنی من دردم میگیره

بعدشم دستی به تاج کوچولوی روی سرش کشید و ادامه داد

تاجمو خراب میکنی

از این حرفش منوزن داداشم و خانم آرایشگر زدیم زیر خنده ای خدا از دست مونیکا...

#فصل دوم

#قسمت بیست و پنجم

ساعت چهارهرسه تامون ازارایشگاه به جشن حرکت کردیم چون حالم خیلی خوب نبود زن داداشم قبول کردنندگی کنه سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم و کمی پلکاموروی هم گذاشتم نمیدونم چقدرگذشت که باتکون های دستی چشماموبازکردم نگاهی به اطرافم انداختم زن داداشم بالبخندگفت

نترس عزیزم رسیدیم

یه کم چشمامومحکم روی هم فشاردادم وبازکردم نزدیک دربزرگ اهینن باغ شدیم دربون اومدسمت ماشینمون سریع دعوتنامه روازکیفم دراورددم ودادم دست دربون ،دربون سریع رفت ودروبازکردخیلی زودواردباغ شدیم میدونستم اینجورجشن هابایدحتمادعوتنامه روارائه دادمثلاجشن برای ادمای مشهوربود.

زن داداشم ماشینوگوشه ای پارک کردازماشین پیاده شدم ودرعقبوبرای مونیکاخانم بازکردم مونیکاباهزارعشوه ازماشین پیاده شدخندم گرفت هرکی رفتارمونیکارومیدیدفکر میکردبچه من اشراف زاده غربی که انقدربانازوعشوه ازماشین پیاده شددست مونیکارومیان دستای یخم گرفتم وبازن داداشم به راه افتادیم.

واردسالن جشن که شدیم نزدیک بودغش کنم یه سالن بزرگ بدون شک قصربودزیباوعجیب دکوراسیون سفیدوطلالی بودچلچراغ ولوسترای بزرگ کریستالی همچون الماس میدرخشیدهنوزدرحال برسی اطرافم بودم که آقای اشاویربایه خانم واقاروبع روم قرارگرفت...

#فصل دوم

#قسمت بیست و ششم

بالبخندنگاهی به آقای ارشاویرکردم وگفتم

سلام آقای ارشاویر،



ارشاویرلبخندی زدوگفت

سلام مانیا جان خوش اومدی

صدای اهنگ خیلی بلندبودسنگینی نگاهیوروخودم حس کردم کمی نگاهموچرخوندم
ودراخربااون خانومی که بااقای ارشاویرومرددیگری روبه روم قرارداشتن چشم توچشم
شدم، خانم زیبارویی بودچشمان سبزوپوست سفیدبارایش غلیظا، بلندقدولاندام بااون
لباس نباتی وبازشکل خانم های هلندی بودلبخندی زدوگفت

عزیزم من پرینازهستم

ودستشوگرفت سمت مردی که کناراقای ارشاویرایستاده بودوخیره شده بودبه من ودرادامه
حرفش گفت

وایشون همسرم آقای مهردادزرین هستن

لبخندی به نشانه ادب زدمو روبه هردوگفتم

خوشبختم من هم مانیا هستم.

میخواستم حرفی بزنم که دیدم آقای ارشاویروخانم آقای زرین نگاهشون سمت وسط سالن
خیره اس ردنگاهشونودنبال کردم ازتعجب نزدیک بودشاخ دربیارم

خدایاچی میدیدم وروجک من درحاله رقصه همه ی نگاهاسمت مونیکابودزن داداشم
باهیجان درگوشم گفت

قرتی بودنشم به خودت رفته

یه لبخندعمیق زدم ازجمع جداشدم ورفتم کمی جلوایستادم مونیکاخرامان خرامان
جلووعقب می رفت وماهرانه میرقصیدبااهنگ هماهنگ نمیدونم چقدرگذشت که اهنگ
تموم شد مونیکایه تعظیم به همه کردوازسالن اومدرفت کنارزن داداشم باخنده رفتم
سمتش صدای تشویق هم هنوزمی اومددستای کوچولوی مونیکارومیان دستام گرفتم...

#فصل_دوم

#بیست و هشتم

نگاهش کردم و گفتم

ای شیطونک نیم وجبی مامان

اقاوخانم زرین بالبخنداومدن سمت مونیکاوکلی بامونیکا حرف زدن بالبخندا داشتم
 مونیکارونگاه میکردم وبه حرفاشون گوش میدادم که صدایی توجهموجلب
 کردنگاهموازمونیکاگرفتم وچرخوندم سمت صدایک لحظه گیج شدم ومتعجب
 چشمامومحکم بستم وبازدوباره بازکردم چندبار پشت هم تکرارکردم ولی انگارخودش
 بودباگنگی نگاهش کردم لبخندزدوگفت

خانم من شماروجایی ندیدم؟

چی داشت میگفت من زنش بودم بعدش میگفت من تورو جایی ندیدم نمیدونستم چی بگم
 چی باید میگفتم اصلا اینقدر قلبم تند میزد نغمه فرمان هیچ کاری نمیداد فقط نگاهش میکردم
 من چقدر زجر کشیده بودم از این مرد حال جلوی من ایستاده ومنونمیشناسه باسلقمه ای که
 زن داداشم به پهلو م زدمغزم فرمان داد، خون به رگهای سردوبی رنگم دویدم باپته پته گفتم
 خیر، من شمارونمیشناسم.

.....

علی....

همه ی جمعیت منومجبور کردبرم سمت وسط سالن کمی اونورتراز وسط سالن بی حوصله
 ایستادم سرم به شدت درد میکردوماریامنوبه این جشن آورده بودواون وقت هنوز پاداخل
 جشن نذاشته خانم غیبش زدای باباصدای دست وسوت وجیغ بازکنجکاوی ام راقلقلک
 دادباز کمی رفتم سمت جمعیت تابالاخره ببینم چه خبره که اینقدر جمعیت متعجب وهیجان
 زده اندولی از چیزی که جلوی چشمم میدیدم ناباورانه بودیه دخترحدوداچهاریاپنج ساله
 ماهرانه هماهنگ اهنگ وسط سالن درحال رقص بودچی میدیدم تعجب اوربودباتحسین

نگاهش میکردم اهنگ تموم شد بانگاه دخترکودنبال کردم تا برم پیشش کنجکاوی مثله خوره افتاده به جونم کمی گذشت ومن بالاخره تصمیم گرفتم برم پیش دخترک از میان جمعیت ردشدم و رسیدم به یه خانم بالبخندنگاهش کردم نمیدونم چرا اینقدر ضربان قلبم رفت بالا با دقت به چهره زن نگاه کردم میشناختمش، این چهره برای من غریبه نبود ولی کجاده بودمش مجبور شدم برای جواب به این سوالم از خوده همون خانم کمک بگیرم سرمو گرفتم بالا و گفتم

خانم من شمارو جایی ندیدم

کمی به من خیره شد چند بار محکم پلک زد نمیدونم چی شده بود ولی حس کردم بنده خدار یخت بهم....

#فصل_دوم

#قسمت_بیست_و_نهم

علی

تمام مغزم ریخته بود بهم نمیدونستم این چه دردی من الان یکدفعه گرفتم چرا اینطوری شده بودم چند بار پلک زدم احساس خفگی میکردم دستمو بردم سمت کرواتم و کمی گره کرواتمو شل کردم یه نفس عمیق کشیدم کمی بهتر شدم تمام این حرکاتو جوری انجام دادم کسی نفهمه من مشکلی دارم از خانم فاصله گرفتم رفتم سمت دختر جلوی پاش زانو زدم و گفتم

چه رقص خوشگلی داشتی باربی خانوم

خندیدگونه اش کمی چال شد چه جذابیتی این دختر بچه پنج سال داشت صداشو شنیدم که گفت

مرسی اقا

بالبخندگفتم

قابلی نداشت مادمازل

داشتم باحسرت نگاه به دخترمیکردم که صدای پریساروشنیدم

اوه عزیزم اینجایی یک ساعته دارم دنبالت میگردم

باعصبانیت زیرلب گفتم

اره ارواح خاک...

ولی زشت بود اینجابهاتش دعوکنم ممکن بود طرفداری کسی اینجاداشته باشم برای همین

مثله همیشه فقط سکوت کردم و نگاهش کردم دستاشوداخل دستم قفل

کردم منوبازورکشیدبه سمت وسط سالن حتمازده بودبه سرش باهام برقصه اهان

حالافهمیدم چرادنبالم میگشت چون باهام برقصه زیرلب یه پوزخندزدم ...

.....

مانیا

هنوزتو بحران سخت فکری بودم یابهبتر بگم فلج عقلی من باورم نمیشدشوهرم مقابلم

ایستاده باشه لبام باز نمیشد تا باهاش حرف بزنم بی توجه به من رفت جلوی پای

مونیکا زانوزد خوب معلومه دخترش اون که زحمت نکشید من این همه سال خودمو کشتم

باحرص و حسرت نگاهشون میکردم مونیکا که بایه برخورد باهاش صمیمی صمیمی بود

با صدای زنی به خودم اومدم نمیدونستم کیه؟ برام علامت تعجب بزرگ بود کمی

بعد دستشوداخل دست علی قفل کرد نزدیک بود سخته کنم علی بعد از من زن گرفته اه

باز قاطی کردم اصلا اون منو نشناخت پس اگر نشناخت چرا گفت جایی دیدمت به راه رفتن

علی واون زنه باحسرت خیره شده بودم تمام سعیمو میگردم گریه نکنم...

#فصل_سوم

#قسمت_سی

مانیا

بغض داخل گلویم خیلی اذیتم میکرد، خیره نگاهشون میکردم دست در دست هم میخندیدن
 ومیرفتن چرادروغ هنوز شک داشتم که این علی من هست یانه قیافه اش که شکل علی
 بودکاش ازش میپرسیدم با اشاره دست آقای ارشاویربه سمت میز و صندلی رفتیم روی اولین
 صندلی بدون توجه به کسی نشستم فکرم درگیر بود باید از آقای ارشاویر میپرسیدم اون
 مردکیه. نگاهی به اطراف کردم آقای ارشاویر کمی اون ورترازمیز ما باشخصی درحاله گفت
 وگوبود خجالت کشیدم برم کمی نشستم تاگفت وگوشون به پایان رسید از جام بلندشدم
 ورftم سمت آقای ارشاویریه لبخند زدم وگفتم

آقای ارشاویریه سوال ازتون دارم؟

آقای ارشاویر که درحاله روشن کردن سیگاری بودگفت

بفرمایید مانیا خانم

بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم

اون مردی که بعد از رقص مونیکا اومد پیش مونیکا کی بود؟

آقای ارشاویر کمی ابرهاشو توهم کشید وگفت

همون مردی که کت وشلوار مشکی تنش بود؟

سری به نشانه مثبت تکان دادم

آقای ارشاویر دقیق به من نگاه کرد وگفت

اون آقای ارش پیمان همون شخصی که چندوقت پیش توتلوژیون برنامه اجراکردن قبل ازاینکه شماییان من ایشونودیده بودم وازوجودشون لذت بردم مردی بسیارخوش برخوردوموقرهستن ولی حیف همسرشون برعکس خودشون...

دیگه نمیشنیدم چی میگفت ارش پیمان، ارش پیمان این اسم همه اش تو مخم تکرار میشد علی من شده بود ارش پیمان دستمو گذاشتم روی سرم فقط خدا خدایم کردم باز دوباره از حال نرم اروم اروم رفتم سمت میز مون و به زن داداشم گفتم

من خیلی سرم دردمیکنه بریم خونه لطفامینا

زن داداشم که تعجب کرده بودگفت

مانیاجان این همه به خودمون رسیدیم وتازه اومدیم زشته الان بریم بی احترامی

حالم خوب نبود من تنهایی میخواستم دلم میخواست گریع کنم نمیتونستم این اینجارو تحمل کنم داشتم خفه میشدم روی صندلی نشستم دهنم خشک شده بود آقای ارش اویرا و دستم میز ما بادیدن قیافه رنگ پریده من گفت

مانیا خانم شما مشکلی دارین؟

سری به نشانه منفی تکان دادم

ولی زندداداشم که قریونش برم حوصله زیاد داشت بجای من گفت

کمی سرش دردمیکنه

آقای ارش اویرسیگار شو انداخت داخل جاسیگار روی میز وگفت

سمت چپ همین سالن پله های طلایی رنگی هست برو بالا چند تا اتاق هست برو داخل یکیشون و کمی استراحت کن مطمئن باش اینجاکسی کاریت نداره

بازم سری به نشانه منفی تکان دادم

ولی این بار آقای ارش اویراز جاش بلند شد و منم به زور از جام بلند کرد و برد سمت اتاق های بالا اصلا نمیفهمیدم دارم راه میرم یا پرواز میکنم هیچی نمیفهمیدم فقط قلبم سنگین

بود در طول راه که میرفتیم چشم چرخوندم تاباز علی روبینم ولی نبود داخل سالن روی یکی از تخت ها خوابیدم و آقای ارشاد بر رفت.

دستم گذاشتم روی چشمم

#فصل_سوم

#قسمت_سی_و_یک

نفسم سنگین شد انگار اکسیژن هر لحظه کمتر و کمتر به من میرسید دستم از روی چشمم برداشتم ولی دنیا اطرافم تیرو تار بود حس کردم قلبم نمیزنه هر لحظه بیشتر توتاریکی فرو میرفتم، سردم نبود ولی بدنم میلرزید....

علی

در محاصره طرفدارام در حال امضای بعنوان یادگاری بودم منتظر بودم آخرین نفر هم بیاد جلوتقاضای امضای عکس کند ولی هیچ خبری نشد خوشحال از اینکه این امضابازی تموم شده. کتم مرتب کردم بانگام اطرافم دیدم کمی اونطرف تر از سالن پریسار دیدم که در کنار مردی در حاله بگوبخند از عصبانیت رگهای گردن متورم شده دلم میخواست برم و سرش چندتا فریاد بلند بزنم ولی زشت بود و از اونجایی که من هم مشهور بودم ممکن بود بعدا برام خیرساز بشه از عصبانیت قرمز شده بودم سرمونداختم پایین و باپاهام شروع کردم بازی کردن که یک دفعه صدایی توجهم جلب کرد

اقا اقا میشه به من امضا بدین؟

یه لبخند ساختگی زدم و سرمو گرفتم بالاوای خداچی میبینم همون دختر بچه ای که رقص باله کردوای خدا چقدر این دختر شیرین زبون و زیبا بود چه حس قلبی شدیدی به این کوچولو پیدا کرده بودم روی زانو هام نشستم و گفتم چرا که نه خانم کوچولو، برگتو بهم بده تا امضا کنم یه کم فکر کردو گفتم

اخه برگه ندارم مامانم نیست که ازش برگه بگیرم هزار ببینم زن داییم کاغذاره این جمله رو گفتم و بلافاصله دویدم سمت میز اتنهای سالن کمی بعد باقیافه جمع شده برگشت و گفتم

زن داییمم نداشت ولی خوب عیبی نداره در مقابل چشمای بهت زدم دست کوچولو و سفیدشو گرفت و گفتم روی دستم امضا کن

اخر خنده بود خدا عجب دختری بود خیلی خودمو کنترل کردم که بلند قهقهه نزدم، روان نویس موز جیب کتم کشیدم بیرون و دست کوچولو در دستام گرفتم ولی یک لحظه حس کردم بدنم لرزید انگار شوک الکتریکی بهم وصل کردن ضربان قلبم با شدت به قفسه سینم میکوبید تعجب کردم دستشورها کردم و به چشمای کوچولوش نگاه کردم رنگ چشمهایش، مثله رنگ چشمهای من بود قهوه ای تیره بیشتر به صورت کوچولو سفیدش خیره شدم ولی هنوز سرگردون بودم این چه حسی بود بین منو این دختر بچه تو این جشن و همینجا کلی دختر بچه به سن همین بچه اس و من بارها و بارها از کنارشو گذشتم هیچ حسی بهشون نداشتم ولی این بچه ...

#فصل سوم

#قسمت سی و دو

باهمه فرق داشت از وقتیکه دیده بودمش یه کشش قلبی بهش داشتم دستشو گرفتم و یه امضا کف دست کوچولو ش زدم یه کم نگاهم کردو گفت

تو خیلی شکل دوست جونی مامانمی

باگیجی پرسیدم

شکل کی هستم؟

یه کم عصبی شدو گفت

هیچی گفتم خیلی زیبا هستین

مطمعن بودم این جمله رونگفت بیخیال این حرف شدم میدونستم پافشاری کنم بچه اس ممکن یه وقت عصبی بشه با صدای زنگ موبایلم از روی زانوم بلندشدم و گوشیمواز جیب شلوار کشیدم بیرون بادیدن اسم ارشاویر روی صفحه گوشیم خندم گرفت خداروشکراین پسردیوونه هم شده بودالکی زنگ میزد ریجکتش کردم میدونستم داره شوخی میکنه خواستم بامونیکا حرف بزنم که باز گوشیم زنگ خورد باز دوباره نگاهی به گوشیم انداختم و بادیدن اسم ارشاویر سریع جواب دادم و گفتم

پسردیوونه شدی؟ مگه توجش نیستی؟ خوب بجازنگ بیایم

نه ارش قطع نکن

باشنیدن صدای ترسیده ولرزون ارشاویر ترس به وجودم رخنه کرد بالرزش صدا گفتم

چی شده پسر؟

ارش بدون اینکه کسی متوجه بشه بیابالاتاق سوم

باگیجی پرسیدم اونجا چه خبره؟ نکنه پسریه وقت مست کردی زدی ناکار کردی مارو

ارشاویر باحالت تهاجمی و ترسیده گفت

نه باباتویامیگم فقط زود

یه باشه گفتم وقطع کردم

گوشیمو گذاشتم داخل جیبم خواستم بهمونیکا بگم که چند دقیقه دیگه میرم پیشش ولی نبودنگاهی به انتهای سالن انداختم خانومانه و باوقار کنارزن داییش نشسته بودیه لبخند زدم و از اونجا دور شدم رفتم سمت طبقه دوم و اتاق سوم در اتاقو که باز کردن باقیافه غمگین و ترسیده ارشاویر بر خوردم رفتم داخل و در اتاق وبستم و به ارشاویر گفتم

چی شده و...؟

هنوز کامل حرفمون زده بودم که دیدم روی تخت خانمی بصورت بیهوش افتاده به چشمم شک کردم خدایا این همون خانمی نبود که بامونیکا بود یعنی ارشاویر... نه مطمئنم نه باغیظ گفتم

ارشاویر تو چیکار کردی؟

بنده خدا ارشاویر ترسیده گفتم

نه داری اشتباه فکر میکنی بخدا ارش

ولی باورم نمیشد هنوز تو بهت و ناباوری بودم که ارشاویر برام تعریف کرد که چی شده گویا این خانم خودش از هوش رفته سریع باهمایون هماهنگ کردم ماشینو آورد در پشتی باکمک ارشاویر خانمو رسوندیم بیمارستان و...

#فصل سوم

#قسمت سی و سه

به محض رسیدن به درب بیمارستان همایون رفت و بایه برانکار دود و پرستار او مدست ماشین سریع کلاهمو گذاشتم سرم دلم نمیخواست کسی منو تو این حال ببینه بقول مادرم مردم چشمشون به دهنشونه حوصله خبر سازی ندارم از ماشین پیاده شدم باکمک

ارشاویروپرستارها گذاشتیم روی برانکارد خواستم دنبال برانکارد برم که ارشاویروهمایون دستمو گرفتن و همایون گفت

نمیخواه توییای داداش تو برو

بابی حوصلگی گفتم

نه بزار منم بیام شاید بهم نیاز داشتن

همایون خندید و گفت

اقای دکتر فعلا بهت نیاز نداریم اون قیافتم اینطوری نکن مگه این بنده خدارو میشناختی؟

عجب سوال جالبی راست میگفت چرا حال من دگرگون بودم مگه من این خانمو میشناختم من فقط قیافش برام اشنا بود گیج و گنگ بودم سوار ماشینم شدم و سرمو گذاشتم روی فرمون یه صداهای گنگی تو سرم میپیچید از اون تصادف لعنتی به این ورسر دردهام و بعضی اوقات حافظه از یاد رفتم بدجور اذیتم میکنه پلکای دردناک موروی هم گذاشتم همه اش پشت پلکم قیافه این زن تکرار میشد انگار من یه جادیده بودمش توافقارم در حاله بررسی بودم که خوابم برد

چشمامو باز کردم نور زیاد چشمامو میزد ناخوداگاه دستمو گذاشتم روی چشمام تا از عبور نور زیاد به چشمام جلوگیری کنم، صداهای عجیبی می اومد گوشاهامو فعال کردم صدای خنده یه مردوزن بود ولی خنده نبود انگار داشتن حرف میزدن رفتم جلوتاببینم چی شده با هر قدم نور کمتر میشد با احساس صدایی که نزدیک بود دستمو از روی چشمم برداشتم خدارو شکر نوری نبود دیگه که اذیتم کنه اطرافمو دیدم ولی هیچ خبری نبودیه قدم رفتم جلوتر درست روبه روی یک درخت یک دختر جوون و پسر نشسته بودن خواستم برگردم که صدای نازک و ظریف از پشت توجهمو جلب کرد

علی

برگشتم سمت صدا ولی هیچی نبود

با احساس دستی روی سرم چشمامو باز کردم

#فصل سوم

#قسمت_سی_و_چهارم

سرموازروی فرمون بلندکردم وبانگاه نگران ارشاویرروبه روشدم سریع بدون هیچ مقدمه ای
پرسیدم

چی شد ارشاویر؟ حالش خوبه؟

ارشاویرنگران گفت

ع نه یعنی اره نه یعنی

باتعجب وناراحتی گفتم

میشه الان بگی حالش خوبه یانه؟

این بارباترس گفت

به موقع رسوندیمش دکترمینگفت شوکه عصبی خیلی قوی بهش واردشده

باگیچی گفتم

مگه توجشن چه اتفاقی براش افتاد؟

.والانمیدونم من که دیدمش حالش خوب بود

باتعجب گفتم

ارشاویرنگفتی حالانگفتی حالش چطوره؟

ارشاویرهمونطورکه دستشومیکشیدبه موهای پرپشت جوگندمیش گفت

فعلاتواغماست دکترمینگفت فعلا نمیشه بابت حالش نظرداد

سری ازروی تاسف تکون دادم وگفتم

خوب حالا چیکار کنیم؟

هیچی همایون می مونه اینجامن به خانوادش خبر دادم

باناراحتی گفتم

مونیکا فهمید؟

ارشاور بیشتر ناراحت شد و گفت

اره اتفاقا وقتی داشتیم میبردیمش داخل بیمارستان موبایلش داخل جیبش بود و زنگ خورد مجبور شدم جواب بدم و برای زن داداشش توضیح بدم بیچاره بدجور شوک زد شد.

داداش ماشینوروشن کن منو برسون باغ این جشن لعنتیوز و دتر تمومش کنم باز برمیگردم بیمارستان

سری تکون دادم و ماشینوروشن کردم این اولین رانندگیم بعد تصادف بود باترس پامو گذاشتم روی پدال گاز و رفتم سمت باغ ...

#فصل_سوم

#قسمت_سی_و_پنجم

سردرد شدید اجازه نمیداد که هم پای ارشاور در مهمانی بمانم بایک عذرخواهی مهمانیوترک کردم شقیقه هام از درد در حاله انفجار بود میدونستم نمیتونم رانندگی کنم رفتم سمت ماشینم گوشیمو از روی داشبورد برداشتم و بارشاور تماس گرفتم بعد از چند دقیقه طولانی بالاخره اقا جواب داد

جانم داداش؟

بابی حوصلگی گفتم

من نمیتونم رانندگی کنم میشه بگی پریسایا دمنتظرشم



بعد از شنیدن باشه ارشاد ویرسریع تماس و قطع کردم و سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم باباز
و بسته شدن در ماشین چشمهامو باز کردم و باقیافه اخمو پریساروبه روشدم بجای اینکه من
ازش دلخور و دلگیر باشم ایشون ناراحتن خواستم حرفی بزنم که پریساگفت

میشه حضرت اقا بگن کجاتشریف داشتن که یدفعه توجهش غیبت زد؟

دستمو بردم سمت شقیقه هام و همونجور که درحاله ماساژ دادن شدم گفتم

مشکلی برای ارشاد ویر پیش اومدم مجبور شدم باهش برم بیمارستان

پریساعصبی و باصدای بلندگفت

چه مشکلی که من تاحتی به من نگفتی میری

دلم نمیخواست صدامو بلندکنم با آرامش گفتم

عزیزم منو برسون خونه فردا راجبه امشب صحبت میکنیم

پریساکه از آرامش و خونسردی من عصبیترا قبل شده بودگفت

اره دیگه اقا برن خوشگذرونی بایه خانم ...

هنوز حرفشو کامل نزده بود که باصدای بلند و عصبی گفتم

ساکت شو تا اینجابرات گفتم لزومی نمیبینم باز عصبی سرم داد بزنی دز ضمن خوش

گذرونی تو داشتی امشب با این مردواون مرد فکر کردی ندیدمت نه جانم من از پشت کوه

نیومدم تا به امروزم فقط بخاطر اسرارهای زیاد مادرم بود باتو هر جامی اومدم و میرفتم دیگه

نمیخوام باتو تا جهنم برم

تنم مثله کوره داغ شده بود، دستام از عصبانیت میلرزید بدون اینکه نگاهی به پریساکنم

گفتم

الانم لطفا ماشینو روشن کن منو برسون خونه حالم اصلا خوب نیست

میدونستم مثله همیشه پریساخانم مجلس اشک ریزان برگزار میکنن بیخیال به وجودش

سرمو تکیه دادم و چشمامو بستم

حقم این همه اذیت شدن نبود، کاش میتونستم بزنم زیر این نامزدی کذایی و خودموراحت کنم از وقتیکه به اسرارمادرم با دخترخاله پریسانامزد کرده بودم هرشبم با عصبانیت میگذاشت هیچ روز خوبی با این زن نداشتم هر مهمانی که میرفتیم خانم اگر چه مردمعروف تر و بهتر از من میدید بیخیال میرفت سمت اون و اصلانمیگفت من نامزد دارم هرشبم که خانمو یامست میرسوندیم خونه یا مثله امشب اگر مست نبودی جور حال موبهم میریخت.

بعد از نیمه دو نم چند ساعت رسیدیم خونه پریسابدون هیچ حرفی وارد خونه شد، مستقیم رفت تواتاق و همچنان با شتاب در اتاقوبست که کل ظرفای کریستال بصدا دراومد زیر لب چند تا بدوبیراه بارش کردم و رفتم سمت اتاق کتمودراوردم، کروا تموباز کردم قرص هام مثله همیشه روی پاتختی بودسه تاحبه ارامبخش دادم بالا و بدون توجهی به پریسابالشت و پتوموبرداشتم و او دم روی کانپه دراز کشیدم و پلکای خستموروی هم گذاشتم، خواب خیلی زود روح زخمی ام رار بود...

#فصل_سوم

#قسمت_سی_و_ششم

با صدای زنگ گوشیم چشماموباز کردم نگاهی به ساعت ایستاده روبه روم انداختم ساعت شش صبح نشون میداد بابتی حالی باز پلکاموروی هم گذاشتم ولی باز صدای زنگ موبایلم بلند شد، دست بردم سمت میزوموبایلموبرداشتم اسم همایون روی گوشی اپلم خودنمایی میکرد اگر جواب نمیدادم مطمئنم تا شب کچلم میکرد جواب دادم

بله؟

همایون باشرمندگی گفت

بخشید داداش مثل اینکه خواب بودی

از این حرفش خندم گرفته بود خوب من شش صبح باید بیدار باشم باطنزگفتم

نه داداش داشتم پادشاه های خواب همسایه هارومیشموردم

همایون بلندزد زیرخنده و گفت

درکل داداش ببخش مزاحمت شدم خواستم بگم ارشاویرمیگه تمرین برای کنسرت
امروز تعطیله

بدتر از این نمیشد سر صبح شنیدم عصبی شدم خدایامن باین گروه گیر افتاده بودم ناراحت
گفتم

همایون بفهم چی میگی داداش من مایبست وششم کنسرت داریم امروز بیستم هیچ
تمرینی نداشتیم داداش من حداقل شش تاترک میخوام تو کنسرت اجرا کنم چطوری میتونم
اینارو تابیست وششم تمرین کنم

همایون باخونسردی گفت

میرسیم تا کنسرت داداش

ازخونسردی همایون بیشتر بهم ریختم حرف زدن پشت تلفن فایده ای نداشت باعصبانیت
زیاد گفتم

الان ارشاویر کجاست؟

همایون باز باخونسردی جواب داد

بیمارستان

گفتم

من تایک ساعت دیگه میام بیمارستان خودم با ارشاویر حرف بزنم

و بدون هیچ حرفی قطع کردم بدتر از این نمیشد اینم از گروه فعال من واقعا مسخره اس از روی
کاناپه بلند شدم و رفتم سمت حمام حوله ام پشت در حمام اویزون بودیه دوش دودقیقه ای
گرفتم اصلا حوصله موندن تو حمام نداشتم تن پوشمو پوشیدم و رفتم سمت آشپزخانه به
عادت هر روز صبح خامه، شکر، شیر، موز، گردو ریختم داخل مخلوط کن و معجون
مخصوصم درست کردم و خوردم.



باتنفر خاصی وبالا جبار رفتم داخل اتاق وازکدم یک دست لباس اسپرت قهوه ای برداشتم
 و او دم بیرون بعد از حاضر شدن کلید هامو برداشتم و از خونه زدم بیرون، هنوز نصف راهونرفته
 بودم که از فضای ساکت ماشین دلم گرفت دست بردم سمت پخش و روشن کردم صدای
 پر جذبه و دوست داشتنی معین به عمق وجودم نفوذ کرد

کنارتو چه اروم چه ارومی کنار من

تو چشمای تو اروم، چشمای بی قرار من

تو میفهمی که خوشحالم، تو میفهمی ه دلم تنگه

تو میدونی که خواب من کدوم شبهاست که بی رنگه

تو مثله اسمون ساده مثله پرواز آزادی

مثل دلبستگی امنی مثله لبخندی ابادی

کنارتو چه اروم چه ارومی کنار من

تو چشمای تو اروم چه چشای بی قرار من

صدای پخششوی بیشتر بلندتر کردم

یه پروانه ام که توی باد میخوام تو دست تو جاشم

میخوام وقتی که دلگیرم تو اغوش خودت و اشم

میخوام وقتی دلت تنگ غمت روشونه هام باشه

اگه اشکی تو چشماته مسیرش گونه هام باشه

کسی جز تو نمیتونه منو عاشق کنه

نمیدونم چقدر گذشته بودی جاشنیده بودم اهنگ های خوب روح ادمو از آدمیکنه واقعا روح من
 ازاد شده بود به طوریکه حضور ساعت و زمانو گم کردم و اصلانفهمیدم کی رسیدم جلوی
 در بیمارستان؟! کلاهمو گذاشتم، عینک افتابی بزرگموبه چشمم زدم ...

#فصل سوم

#قسمت سی و هفتم

داخل راهروی طویل و بزرگ ایستادم حالانمیدونستم باید کجا برم دست بردم سمت جیبم ولی موبایلم نبودم حدس زدم داخل ماشینه سریع رفتم سمت پذیرش اما باز هم نمیدونستم کدوم طبقه برم یا اسم اون خانم چیه همونطور جلوی پیشخوان پذیرش ایستاده بودم که دستی روی شانه هام قرار گرفت برگشتم و باقیافه خسته و ژوریده ارشاور روبه روشدم اینقدر خسته بود که خجالت کشیدم برای تمرین و کنسرت باهاش بحث کنم اثر عصبانیتوبایک لبخند از چهرم پاک کردم و گفتم

سلام داداش منواز کجا شناختی؟

ارشاور لبخند خسته ای زد و گفت

از نوع ایستادنت

همیشه اینو همه بهم میگفتن که نوع ایستادنم با همه فرق داره هر وقت دلیل میخواستم میگفتن پای چپتو همیشه به بدنت تکیه میدی ولی من اصلا توجهی نمیکنم یه لبخند زدم و گفتم

چرا از دیشب تا حالا اینجا؟ مگه این خانم فامیل شماست؟

ارشاور ناراحت شد و گفت

مگه پسر خوب ادم فقط واسه کس و کارش بیمارستان میره این بنده خدا از شاگردان پدرم بوده و داخل آموزشگاه من مدرس پیانو هستن و تازشم ایشون مدرک بین المللی پیانودارن

چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون بابته گفتم

پس چرا زودتر معرفی نش کردی؟

این بار ارش اویر ناراحت تر از قبل گفت

مانیا رو در جشن دعوت کردم تا با گروه همون اشناس کنم میدونستم یه همچین ادمی بدرد گروه
مامیخوره ولی یکدفعه حالش بد شد و منم از دیشب دیگه نشد برات توضیح بدم

چقد راز شنیدن این خرافسوس خوردم درست بود من خودم بابعضی سازا کار می کردم و گروه هم
هرکدومشون نواختن یک ساز یا چند ساز و بلدن ولی این خانم میتونست خیلی فراتر به
پیشرفت من وحتى نوع موسیقی من کمک کنه

باناراحتی گفتم

حالا حالش چطوره؟

ارش اویر سرشوانداخت پایین و گفت

هنوز تو اغماست دخترش هم از دیشب تا حالا نخواییده و همه اش بی تابی کرده

وقتی اسم مونیکا او میدیدفعه ضربان قلبم شدت گرفت بازم یه جذبه ای درونم میگفت برم
پیش مونیکا ولی این یک عمر غیر طبیعی بود...

#فصل سوم

#قسمت سی و هشتم

مرد بودم از پرسیدن سوالم، کلی با خودم کلنجار رفتم بالاخره بادلهره سرمونداختم پایین
و پرسیدم

ارش اویر میتونم مونیکارو...

ارش اویر خیره شده بود به صورتم کلی این و پا و اون پا کردم تا گفتم

میتونم مونیکارو ببینم؟

ارش اویر نفسی بیرون داد و گفت

نمیدونم ارش بایداز پدر بزرگش اجازه بگیری!

بدون هیچ حرفی راهی که تا پذیرش او آمده بودم برگشتیم بیرون ریموت ماشینوزدم و سوار شدیم عینک بزرگ افتابیمو از روی چشمم برداشتم، ماشینوروشن کردم به سمت خونه ارش و ایراه افتادم حدودیک ربع بعد جلوی درخونه ارش و ایر رسیدیم ارش و ایر بدون هیچ حرفی یه خدا حافظی کوتاه کرد و رفت مستاصل و ناراحت مونده بودم چیکار کنم یه حسی در وجودم میگفت برم پیش مونیکا نمیدونم این حس چی بود شاید حس ترحم بود ولی این حس قطعاً ترحم نمیتونست باشه پامو گذاشتم روی پدال گاز و تاسمت خونه با سرعت بالا رانندگی کردم وقتی رسیدم جلوی درخونه تازه به خودم اومدم که چقدر سرعتم بالا بوده تمام مسیرو به اون دختر کوچولو فکر میکردم دختری که بادیدنش قلبم لرزیده بود، کیلید و انداختم داخل قفل و بایک چرخش در باز شد. وارد سالن خونم که شدم با چراغهای خاموش و تاریکی مطلق روبه روشدم ناخودآگاه یه لبخند تمسخر آمیز روی لبم اومد کورانه کورانه دست بردم کلید برق وزدم کتموپرت کردم روی مبل نشستم و بلند باداد گفتم

اخیش

یه کم چشمم موبستم با صدای تلفن پلکامو باز کردم تلفن کنار دستم بود برداشتم جواب دادم

الو

_سلام مادر کجایی؟ از صبح این دفعه پنجم زنگ زدم

سلام مادرم از صبح خونه نبودم رفتم پیش دوستم، جایی کار داشتیم جانم مادر؟

_مادر پریسا امروز خیلی از دستت ناراحت بود. مادر چرا بهش توجه نمیکنی؟

حرصم دراومده بود معلوم نبود باز این دختره دیونه چیارفته گفته بانا راحتی گفتم

مادر باشه بعد از ظهر باهم صحبت میکنیم من الان کمی سرم دردمیکنه

اینو گفتم و خیلی زود خدا حافظا گفتم و تلفن قطع کردم.

سردردم باز شروع شد شقیقه هام از درد نبض شدید میزد..

#فصل سوم

#قسمت_سی_و_نهم

یه روزنمیشدارامش داشته باشم ازدست پریسادیگه دیونه شدم خستم ازدستش کلافه
ازجام بلندشدم ورفتم سمت اتاق وروی تخت درازکشیدم پلکاموروی هم فشاردادم خیلی
زودخوابم برد

بابایی باباعلی

باحساس اینکه کسی صدام میکردبرگشتم وای خدای من این که مونیکا بود چراگریه میکرد؟
رفتم طرفش وگرفتمش دراغوشم

جانم دخترم چراگریه میکنی؟

ولی مونیکا هیچی نمیگفت

مستقیم نگاهش کردم که باز بلندتر از قبل گفت

بابایی باباعلی

سریع چشمامو باز کردم بلند زیر لبم زمزمه کردم

خدایا خدایا خسته شدم شش سال این کابوسای لعنتی زنده بودنم تلخ کرده خودت برام راه
چاره باش

باز سرمو فرود آوردم روی بالش و ناخودآگاه تصویر خوابم مانده قطعه ویدیو در حاله
عبور بود چه خواب عجیبی

استغفرالله

خندم گرفته بود از بس به مونیکا فکر کرده بودم خوابشودیدم، این روزا چه اتفاقات عجیبی برام
افتاده بود اول که کنسرت ناگهانی بعدش جشن ارشاد ویرکه یجورایی خودمم تو برپایی اون

جشن نقش داشتم بعدش خانم مانیا بعدش رقص مونیکا و حس من به اون بعدش شوک
عصبی خانم مانیا بعدش قهر پریسا زنگ مامان بعدش ...

همه اش اتفاقات ناگهانی و عجیب کی قرارتموم شه

نترس مردباش تو باید مرد باشی

زدم زیرخنده فقط دیونگیم کم بود که تکمیل شد خودم با خودم حرف میزم رفتم سمت
دشجویی یه ابی به صورتم زدم و برگشتم به ساعت نگاه کردم اه از نهادم زد بیرون ساعت
پنج بود من هنوز خونه بود باید میرفتم خونه مادرم لباسامو پوشیدم و به راه افتادم
تقریباتا خونه مامانم یه کوچه فاصله بود دلموزدم به دریایه کم پیاده روی کنم
کلاهمو گذاشتم و عینکموزدم و به راه افتادم.

دستم گذاشتم روی زنگ وزدم در با صدای تیکی باز شد رفتم داخل مثل همیشه بادیدن
درختهای بلند کاج روحم تازه شد حیاط باغ مامان نظیرش هیچ جان بود زیبا و دیدنی و از همه
مهمتر ارامش میداد در وبستم و از روی سنگ فرش ها که تاجلوی در راهنماییم میکرد دردم
و به خونه ویلایی رسیدم کفشامو بایه جفت صندل معاوضه کردم و بلندوبالا گفتم

سلام براهل خانه

مادر لبخند زد و او مدبه استقبال، گفت

سلام اهل خانه بر تو ای ملعون

بلند زدم زیرخنده و گفتم

ممنون از این همه منو تحویل میگیری مادر جان

مامانم دستشویه کمرش زد و گفت

قابل نداشت پسر جان

با اشاره دست مامان رفتم و روی مبل سلطنتی سالن نشستم مادرم روبه روم در حاله
خوش و بش کردن با مادرم بودم که پریسا بایه سینی شربت به جمع ما پیوست چرادروغ
ازش متنفر بودم خوب حس قلییم بودن میتونستم قبولش کنم خیلی رفتاراش زننده بود من

بعنوان یک مردنمیتونستم قبول کنم اخمی کوچیکی کردم و نگاهمواز پریساگرفتم و به زمین
دوختم که مادرم خیلی زودگفت

ارش دیشب بارشاویروسط مهمانی کجارتخ بودین؟

یه لبخندتمسخرامیززدم وگفتم

رفتیم بیمارستان

مادرم گفت

خیلی خوب پاشوبه ارشاویرزنگ بزن من ازارشاویرپپرسم هم خیال این دخترراحت شه هم
خیال من

بلندگفتم

چی؟ من بااین سنم برم به ارشاویرزنگ بزنم بگم بیابه مادرم بگومن دیشب باتوبیمارستان
بودم تا قبول کنه؟ مادرم من مگه من بچه ام ازاین کارابکنم من خودم سندوتاییدی برتمام
حرفامم بعدقبولم ندارین

مادرم سرشوانداخت پایین که پریساگفت

نه قبول نداریم

باعصبانیت زیادگفتم

به درک نداری بزاربگم خانم خانما دیروز باقای سیدابادی اون وسط لاو
میتروکوندندیا سرمیزشام چطوری بااون شایان خان استیک برای هم توبشقاب میزاشتین تازه
این فقط مهمانی دیشب

مادرم باتعجب گفت

اینقدردروغ نگو

یه نفس عمیق کشیدم و کمی مکث کردم وگفتم

نه دروغ نیست این خانم خیلی خودشو پیش همه خوب نشون میده ولی پیش من نه
مادر من سه سال این خانم خون منو توشیشه کرده دیگه نمیتونم خسته شدم هر جامیرم همه
با انگشت زنونشون میدن خانم از منی که خواننده ام بیشتر معروف تره....

#فصل_سوم

#قسمت_چهل

پریساعصبی نگاهم کرد و گفت

این چرندیاتو از کجا آوردی؟

عصبی بودم ولی دلم نمیخواست ضعف نشون پریساعصبی تکیه دادم به پشتی صندلی
و گفتم

از همونجایی که تو این چرندیات و آوردی در ضمن برای شما اینا چرندیات نیست بلکه واقعیه
مادرم که فقط نظارگر بحث ما بود بالاخره گفت

بس کنید دو تا تون خجالت بکشین

سر مو انداختم پایین باید همین امشب تکلیفم مشخص میشد از روی کاناپه بلند شدم و گفتم

من و پریسان میتونیم باهم زندگی کنیم مادر این نامزدی از همین الان فسخ

دیگه مجال حرف زدن به هیچکدومشون ندادم یه لبخند زدم و رفتم سمت در خروجی واقعیت
این بودا گرمی مندم بازم باید مثل دفعات قبل پریسا خانم دروغ میگفت ماما منم منوسرزنش
میکرد و در اخرم من باید معذرت خواهی میکردم و میرفتیم و به ازدواج فکر میکردیم ولی دیگه
کاسه صبرم لبریز شده بود از در خروجی گذشتم و به حیات باغ رسیدم، حیات باغی که تمام
کودکیمو به گفته مادرم خودم از قبلم هیچی یادم نیست ولی یه حسی بهم میگه این حیات
باغ برای من ناشناس من با این حیات باغ حس نزدیکی ندارم این حیات باغ قبل نیست
چون من تو رویاهام یا خوابهام حیات باغ قشنگتر میبینم

عه پسردیوونه شدی خودت داری میگی رویایا خواب

بازخودم باخودم حرف زدم دیگه پاک ازدست رفتم دویدم تازودترازاین خونه بزنم بیرون
نزدیک در بودم که گوشیم زنگ خورد از جیب شلوارم کشیدم بیرون و بادیدن اسم
ارشاویر سریع جواب دادم

جانم داداش

_ ازش کجایی؟

خونمون بودم ولی دارم میرم بیرون

_ کارداری؟

نه

_ خوب پس بیایم ارستان مونیکا اینجاست

یه لبخند عمیق زدمو گفتم

باشه داداش الان میام

وبلافاصله گوشیمو قطع کردم بازم ضربان قلبم رفته بود بالا کلاه و عینکم گذاشتم و تاخونه
خودم پیاده روی کردم....

#فصل سوم

#قسمت_چهل_و_یکم

باسرعت زیادرا ندگی میکردم بی تاب بودم خودم از این کارام هم متعجب شده بودم وهم
خنده ام میگرفت جالب بود که یه بچه اینقدر برای من مهم شده بودنمیگم بچه دوس ندارم
نه ولی چرا این بچه اینقدر برای من مهم شده بود بالاخره رسیدم ماشینوپارک کردم از ماشین
پیاده شدم زنگ زد برای ارشاویر با اولین بوق جوابم داد

_ داداش رسیدی؟

ارشاویرخیلی تازه رسیدم مونیکا بالاست؟

_ نه داداش پایین پیش پدربزرگشه

یه باشه گفتم وقطع کردم

رفتم سمت پذیرش که ناگهانی چشمم افتاد به مونیکا که مغموم و گرفته در کنارمردی میانسل نشسته بود لبخند موعمیتر کردم و رفتم سمتشون.

بلندگفتم

سلام

هر دوسرشونو گرفتن بالا جوابم دادن ولی مونیکا همچنان مغموم و گرفته دستموبه سمت مونیکا گرفتم و گفتم

مونیکا خانم افتخار میدین؟

مونیکا نگاه سرسری کرد و گفت

تو کی هستی؟

کلا هو عینکموبرداشتم و گفتم

مهمونی دیشب یادته رقصیدی اومدم پیشت

مونیکایه کم فکر کردو کمی توقیافم دقیق شدنمیدونم بعد از چند دقیقه بود که گفت

خوب بفرمایید؟

ازلحن پرجذبه مونیکا خوشم اومدیه بچه شش ساله اینقدر بفهمه بعیده چقدر فهمیده اس پدربزرگ مونیکا که دید همچنان دستم جلوی صورت مونیکا ست از جاش بلند شد و دستم گرفت و یه سلام و احوالپرسی کرد با اینکه بنده خدامنونمیشناخت منم پر بار و بادب جواب دادم پدربزرگ مونیکا از یه مسئله ای خندش گرفت و خندید که گونه اش چال شدنمیدونم

چی شدولی یک لحظه گردنم شدیدسخت سرم دردگرفت تعادل مواز دست دادم اوفتادم
روی زمین ...

#فصل_سوم

#قسمت_چهل_و_دوم

این خنده اروم و قیافه برای من اشنا بود، اشنا چشمام بازبودولی یه صداهای گنگ
و تصاویر محو جلوی چشمم در حال گذر بود

_من دختر موبه تونمیدم پاتواز زندگی بچه من بکش بیرون

این جمله هی تو مغزم تکرار میشد هی بلندتر بلندتر از قبل پرستار و یک پزشک در حال معاینه
من بودم همه رومی دیدم ولی حس اینکه حرف بزنم و تکون بخورم نداشتم با سوزش دستم
پلکام روی هم افتاد.

خسته چشمامو باز کردم و اطرافموبرسی هنوز بیمارستان بودم از روی تخت بلندشدم یک
لحظه در با شدت باز دارش او ایر در راستانه در ظاهر شد تا چشمش به من افتاد شروع کرد به حرف
زدن

داداش خوبی؟

یه لبخند زدم و گفتم

اره بابایه ضعف کوچیک بوده

ارشاویریه نفس عمیق کشید باز در باز شدو این بار پدر بزرگ مونیکا باهمان لبخند دلنشین
او مد داخل اتاق

پسرم بهتری؟

یه کم خجالت کشیدم و گفتم

بله بهترم

لبخندی زدوگفت

خوب خداروشکر

هرچی باچشم اطرافوبررسی کردم مونیکانبودمیترسیدم بیرسم مونیکا کجاست اینقدراین
پااون پاکردم تارشاویرپرسید

جناب کیانی؟

پدربزرگ مونیکاگفت؟

جانم

ارشاویرگفت

مونیکا کجاست؟

پدربزرگ مونیکا یه کم ناراحت گفت

همه اش بی تابی مامانشومیکنه الانم پایین نشسته من بایدبرم

پدربزرگ مونیکانگاهی به من کردوگفت

خوب جوون من رفتم با اجازه

لبخندزدم ولی دلم میخواست بگم مونیکاروبزارمن ببرم بیرون بگردونم ولی هرچی توان
جمع میکردم بگم کمترنتیجه میداد تاجلودربانگاهم پدربزرگ مونیکاروبدرقه کردم ولی
نفهمیدم کی وچجوری این جذبه ونیرودرونم جمع شدواومدروی زبونم

اقای کیانی میشه من امروزموتیکاروببرم گردش؟

پدربزرگ مونیکابرگشت نگاهم کرددرون چشمهای عسلی رنگش چیزی معلوم نبودجزترس
که من نمیدانم چراالبته حقم داشت بنده خداچون من یه غریبه بودم ومونیکاهم یه بچه
پدربزرگ مونیکا نگاهی به ارشاویرانداخت وبعداز چنددقیقه گفت

باشه مشکلی نیست فقط مونیکا امانته دست من

لبخندی زدم و سرم نصفه و نیمه رواز دستم خارج کردم، کتمو برداشتم کلاهو عینکموزدم
وبهمراه آقای کیانی از پله رفتم پایین.

اروم و اهسته کنار نشسته بود و از شیشه ماشین به بیرون خیره شده بودهنوز روی حرفم
هستم مونیکا دختری سنگین و باوقار بود با اینکه سنش کم بود بیش از حد فضای ماشین ساکت
بود نگاهمو چرخوندم روی نیم رخ صورت کوچولو زیباش و گفتم

خوب خانم کوچولویه کم از خودت تعریف کن

با این حرفم برگشت نگاهم کرد و گفت

چی باید بگم اخه مامان مانیام گفته تا کسی ازم سوال نکرد چیزی نگم

با خنده گفتم

باشه من سوال میکنم

مدرسه میری؟

_ نه سال دیگه میرم

خواهر و برادر دیگه هم داری؟

نوچ ندارم

بابات کجاست؟

مامانم میگه بابام رفته یجای خوب شایدیه روزی بیاد

یکدفعه ناراحت شدم یعنی پدرش فوت کرده چه بد بالبخند گفتم

کجادوس داری بریم؟

ذوق بچه گانه ای کرد و گفت

شهربازی

ساعت حدود یک ونیم امروز به هردو تامون خوش گذشت با وجود مونیکا گذر زمانوحس نکردم تازه به یابجگیام بامونیکا کلی بازی کردیم مونیکا عمیق خوابیده از پدر بزرگش اجازه گرفتم امشب ببرمش خونه خودم ، ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم ، مونیکارو در اغوشم گرفتم ورفتم سمت واحد شماره پنج اسانسور فشار دادم چند دقیقه بعد صدای ضبط شده اسانسور خبر داد که رسیدم.

کلید انداختم در و باز کردم ورفتم داخل خونه مستقیم رفتم سمت اتاق خواب و مونیکارو گذاشتم روی تخت پالتو و کلاه و کفشو جورا بشود راوردم تا راحت بخواب خسته از روی تخت بلندشدم ورفتم سمت اشپزخانه یه لیوان اب ریختم و خوردم خداروشکر پریسا خونه نیومده بود هر چند که میدونستم نیامد. صبح با صدای خنده مونیکا از خواب بیدار شدم لبخند زدم و گفتم

سلام وروجک به چی میخندی؟

باز خندید و گفت

سلام عموجون به تو میخندم اخه تو خواب میخندیدی

به خوابم فکر کردم چه خواب عجیبی بود خانم کیانی کناریه دریاچه بودوبه من میخندید با صدای زنگ گوشیم از حالم اوادم بیرون دستمو بردم سمت پاتختی برداشتم با دیدن اسم ارشاویر جواب دادم

الوداداش سلام

_ سلام خوبی؟

قربانت تو خوبی؟

_ ممنونم داداش امروز ساعت یازده استودیو باش

باش داداش مونیکارو هم بیارم

_ نه داداش بیاریمارستان داییش میاد دنبالش

یه باشه عصبی گفتم وقطع کردم

مهمون کوچولوی منو قرار بود بوبرن ناراحت بودم از این بابت باخنده بلندش کردم
وبعد صبحانه مونی کار و بردم بیمارستان و خودمم رفتم استودیو.

#فصل_چهارم

#قسمت_چهل_و_سوم

امروز روز کنسرتم بود از صبح باطراحان لباسم درگیر بودم ولی بیشتر از روزهای قبلم پرانرژی
هستم، این چند روز هیچ اتفاق خاصی در خانم کیانی رخ نداده بود بعد از گردش اون روز منو تابه
امروز سه باردیگه مونی کار و دیدم بیشتر از قبل بهش حس دارم حس میکنم مثل دخترمه
محببتم بی دریغ و بی منت و ترحم خوب خدارو شکر فهمیدم حسم به مونی کاترحم نیست
مونی کادخترشاد و بادی که نظیر شوکم دیدم باکلی اصرار به خانواده
مونی کایم، مونی کایم روز با داییش و زنداییش بیان کنسرت من بعد از آماده شدن رفتم با بچه
ها کمی تمرین کنم.

کمتریه ثانیه مونده بود که برم روی استیج میدونستم مثله همیشه بهترین اجرا رو دارم ولی
قول داده بودم اجرای امشب بخاطر مونی که بهتر تر از قبل باشه با صدای کف و جیغ و سوت
بلندگوبه دست رفتم روی استیج، مثل همیشه سالن همایش های بین المللی برج میلاد
پر بود از جمعیت مثل همیشه مردم لطفشون بونه من ثابت میکردن یه سلام و احوالپرسی گرم
کردم ولی بادیدن جای خالی مونی کاتمام لبخندم با عصبانیت عوض شد با سبقمه
ارشا ویر فهمیداهنگ رفته و من باید بخونم با همون اخم شروع کردم به خوندن

کنارم هستی و امدلم تنگ میشه هر لحظه

خودت میدونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

کنارم هستی و بازم بهونه اتومیگیرم

میگم وای چقدر سرده میام دستاتومیگیرم



یه وقت تنهانی جایی که از تنهایی میمیرم
 از اینجاست درم بری دلشوره میگیرم
 فقط توفکر این عشقم توفکر بودن باهم
 محال پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
 می دونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
 روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دارم
 توهم مثل منی انگار از این دلتنگیاداری
 توهم از بس منومیخواهی یجورایی خودازاری
 یه وقف بین خوندنم بود کمی مکث کردم تا اهنک بیاد همچنان نگاهم به صندلی خالی
 مونی که بود فضای سالن برام خفقان بود قلبم تند و با انرژی نمیزد من مونی که میخوام بخاطر اون
 امروز کلی انرژی خرج کردم به امید اون اومدم روی استیج اخه بچه کجایی باز بادست
 ارشاد بره خودم اومدم و شروع کردم به خوندن ادامه اهنک
 _ کنارم هستی و انگار همین نزدیکی است دریا
 مگه موها تو واکردی که موجش اومده اینجا
 قشنگ رد پای عشق بیایی چتر زیر برف
 اگر حال منو داری میفهمی یعنی چی این حرف
 اهنک تموم شد بعد از این اهنک چهار اجرا دیگه و مختلف هم رفتم بعد از یه خدا حافظی و مثل
 همیشه کلی جیغ و هورا بدرقه ام کرد تا داخل اتاق استراحتگاه باید یه کم خستگیمو درمیاوردم
 با عصبانیت داشتم مسیر راه رو تا اتاقی می کردم که ی دفعه یه دستگل خوشگل که
 دو تا دست کوچولو گرفته بود به سمت من، نگاهم و انداختم تا قیافه بچه رو ببینم که با قیافه
 خندون و خوشگل مونی که روبه روشدم بلند گفتم
 ای جونم کجا بودی و روجک فسقلی

روی زانو هام نشستم که مونیکا گفت

من خواستم سفورایزیت کنم

بلند زدم زیر خنده و گفتم

دخترم اون سوپرایزه

خودش هم خندید و گفت

خوب حالا بابایی این که چیزی نیست

چی به من گفت بابایی یدفعه ته دلم قنچ رفت ضربان قلبم رفت روی هزارشاید هم

دو هزار گرفتمش توی بغلم و تاجایی که امکان داشت بوسش کردم و در اخرم گفتم

من اگر دختری به اندازه تو داشتم کلی از خدمتت شکر بودم ولی افسوس که نشد

یک لحظه یادم رفت پیش پریسا از بعد از ظهر تا حالا چند بار زنگ زده بود ولی جوابشون دادم

خدارو شکر این کنسرت منی

بود و گرنه خانم در کنار همه و من میخواست عکس میندازه از یاد او ریش شرمم شدنگاهی به

مونیکا انداختم که داشت با فشاریه شاخه گل میزاشت داخل جیب کتم خندم گرفت

مونیکا چیکار میکنی؟

زبونشوبین لب پایین و بالا بیرون نگه داشته بود معلوم بود این کار خیلی براش سخت بود شاخه

گلواز بین دستای کوچولوش کشیدم بیرون و خودم داخل جیبم گذاشتم و گفتم

خوب شیطون بلانگفتی کنسرت منو کامل دیدی؟ یانه؟

یه لبخند زد و گفت

نخیر اول از اولش دیدم

داشتم به قیافه متعجب مونیکانگاه میکردم که دیدم مونیکاهی ابرو بالا میندازه و بادستش

اشاره میده کنجا و برگشتم بینم کیه که از تعجب شاخ در آوردم بلند گفتم

چی خانم کیانی؟ اینجا چیکار میکنین؟

#فصل_چهارم

#قسمت_چهل_و_چهارم

مونیکا و خانوم کیانی نگاهی بهم کردن و زدن زیرخنده همزمان باخنده این دوتا گروهی دوربین به دست او مدن سمت تاعکس بگیرن .

نمیدونم چقدر گذشت اینقدر عده زیاد بود برای عکس انداختن که یک لحظه یادم رفت مونیکا و ما مانش کجارتن باهر مکافات بود از سیل عظیم جمعیت زدم بیرون با چشم جستجو گرانه همه اطرافمو دیدم میزدم ولی هیچکس نبود عجیب بودید فعه همه غیبشون زدگوشیمو از جیبم دراوردم و بارشاورتماس گرفتم با اولین بوق جواب داد

_جانم داداش؟

میشه بگیرن شما منو کجا ول کردین رفتین؟

ارشاورخنده ای کرد و گفت

_اخ پاک تو رو یاد مون رفت

یه کم مکث کرد و گفت

_نه داداش شوخی کردم دیدیم همه دارن عکس میندازن دیگه ما نباشیم برات در دسر سازیشه

تک خنده عصبی کردم و گفتم

ارشاور چرا حرف خودمو به خودم تحویل میدی؟

ارشاور کمی ناراحت شد و گفت

نه داداش شوخی کردم باهات بیام داخل پارکینگ منتظر تیم



هیچی نگفتم و گوشه‌ی قطع کردم، دگمه پارکینگ اسانسور و فشار دادم و منتظر موندم کمی خسته بودم ولی امروز بهترین روز زندگی بودیم خوب بودن حال خانم کیانی خبر خوبی بودیم او مدن مونیکیا و بودنش در کنسرتم بهترین اتفاق بود تو فکر در حاله بررسی کردن امروز بودم که صدای ضبط شده داخل اسانسور اطلاع داد که رسیدم به پارکینگ از اسانسور پیاده شدم و رفتم سمت ماشینم خیلی پیدا کردن بچه هاسخت نبود چون صدای بلند خنده اشون کل فضای پارکینگ و پر کرده بود خندون رفتم سمتشون ارشای و پروهمایون مونیکیا رو گذاشته بودن روی صندوق عقب هیوندای سرمه ای رنگ همایون و با چند تا از بچه هادورش ایستاده بودن و به یه سری از حرفای مونیکیا میخندیدن نگاهم و چرخوندم و کمی اونطرف تراز ماشین همایون خانم کیانی و پدرشون ایستاده بودن و بالبخند در حاله تماشای مونیکیا بودن یه مسئله ای عجیب بود برام چرا من هیچ وقت پدر مونیکیا رو ندیدم تاحتی این چند روز که خانم کیانی بیمارستان بستری بود هیچ خبری از پدر مونیکیا نبود تا جایی هم که یادمه مونیکیا هیچ حرفی از پدرش نزده بود برام خیره به نیم رخ خانم کیانی بودم که ناگهانی سرشو کامل برگردوند سمت من نگاهش بانگام قفل شد ضربان قلب نداشتم حس کردم ایست قلبی ام این نگاه آشنا بود در کوتاهترین لحظه قلبم شروع کرد به زدن ولی با ضربان روی چهار صد بدون هیچ حرفی نگاهم و درهم قفل بودنم چند ساعت یا ثانیه یادقیقه گذشت که به خودم او مدم و چشمامو بوستم.

مانیا

حس سنگینی نگاه بیرونی خودم حس کردم سرمو برگردوندم و با علی چشم تو چشم شدم یک لحظه خاطراتم جلوی چشمم زنده شد کاش واقعا میتونستم بگم من زنتم و کاش میتونستم در اغوشم بگیرمش و ببوسمش این هفت سال دروی بسم بوددیگه ، ولی افسوس که از وقتی بهوش او مدم تصمیم گرفتم از ایران برم، برم هلند و زندگیمو بدون هیچ چشم انتظاری و حتی وجود علی شروع کنم و فقط به دخترم فکر کنم و اینده اون تنهادهیه عشقم که تورو زای نبودشم برام حکم بودنش و داشت نمیدونم چقدر گذشت که علی چشماشو بست...

#فصل چهارم



#قسمت_چهل_و_پنجم

سمجتراراین حرفاخیره شده بودم به چهره اش دلم میخواست سیربشم ازنگاه کردنش بعدازچندسال دوری واسه دومین بارهمسرموازفاصله نه چندان دوردیدم مردمن کمی غبارپیری روی موهای مشکی رنگش نشسته بودولی قیافه جذاب مردم هیچ تغییری نکرده بودفقط کمی بزرگترشده بودبجای اون چشمای شادقهوه ای تیره اش چشماش غمگین بودوخسته نمیدونم چی بودیاچه اتفاقی برای علی من افتاده بودولی اینطورکه من تزارشاورشنیدعلی تویه سانحه تصادف حافظه اشوازدست داده.

دلم نمیخواست دیگه بمونم ایران وقتی عشق من منویادش نیست موندنم فایده ای نداره،وقتی همسرمن داره بایه زن دیگه ازدواج میکنه وخبرازالکی بودن اسم وفامیلش نداره بودنم فایده ای نداره ازیه طرفم چرادروغ ارشاورگفته بودعلی داره کم کم حافظشوبه دست میاره وارشاویر میگفت دکترعلی گفته اگرشخصی که علی قبلامیشناخته والان یادش نیست بازباوجودقرارگرفتن اون شخص کنارعلی باعث میشه علی ازگذشته اش بااون فردبفهمه، میترسیدم بمونم ایران مونیکاوعلی وابسته هم بشن وبعدهاعلی حافظش به دست اوردبچه روبگیره وبیخیال من واقعاازدست دادن مونیکایه ترس بزرگ بودتوجونم وازیه طرفم شنیده بودم که علی قرارازدواج کنه نمیخوام زندگیشوخراب کنم همچنان به علی خیره بودم که صدای مونیکاروشنیدم که گفت

مامان مانیا؟

_جانم دخترم

میشه بریم خونه خیلی خسته ام

_حرفازدناتون وخنده هاتون تموم شده؟

بله مامانی

_دخترم ازاقای پیمان خداحافظی کردی؟

مونیکاهمونطورکه سرشوبه معنی نه تکون میدادباراهنمایی دستم رفت سمت علی وگفت

عموصدات خیلی خوبه کنسرت امشبتم عالی بود.فعلاخداحافظ

اگر این زبونمونیکانداشت من باید چیکار میکردم مونیکا بدو بدو اومدم سمتت رفت پیش پدرم، در ماشینوبراش باز کردم وسوار شد خواستم سوار بشم که با صدا کردن اسمم قلبم افتاد سریع برگشتم و دیدم علی صدام کرده

با استرس و تعجب گفتم

بله

خودش اومدم سمتت و گفت

مانیا خانم لطفا از فردا بیاین کارو شروع کنیم

با گیجی گفتم

چه کاری؟

لبخندی زد و گفت

من چندتا از تراکم نیاز به نواختن پیانوداره من از شما درخواست میکنم شما در این کار گروه مارو همراهی کنی

باشه ای گفتم وبدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم هنوز توشوک صدای علی بودم که بعد از هفت سال اسممو صدا زد چشمامو بستم وسرموبه پشتی صندلی تکیه دادم وبه امروز فکر کردم که باچه مکافات از بیمارستان بیرون اومدم...

#فصل_چهارم

#قسمت_چهل_و_ششم

بایستادن ماشین چشمهامو باز کردم. خسته بودم هیچ وقت مثل امشب راحت نبودم انگار درونم خالی بودنگاهی به صندلی عقب انداختم مونیکا خواب بود بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم مونیکارو در اغوشم گرفتم و رفتم داخل خونه کنار در داشتم کفشهامو از پام درمی اوردم که مادرم عصبی و ناراحت اومد به استقبالم بایه لبخند گفتم

سلام مامان جونم

مامانم دست اوردم مونیکارو ازم گرفت و بدون هیچ حرفی مونیکارو برد اتاقش و کمی برگشت خسته رفتم سمت کاناپه و نشستم مادرم با عصبانیت اومد روبه روی من نشست و شروع همونطور که انتظارش داشتم عصبی گفت

مانیا توبه چه اجازه ای این بچه رو بردی پیش پدرش؟

- مامان مونیکا نمیدونه اون پدرشه

_بس کن مانیا چرا امروز خودت برگه ترخیصتو امضا کردی؟ تو باید تا بهبودت بیمارستان میموندی چرا به حرف دکترا گوش نکردی تو تازه امروز صبح بهوش اومدی چرا اینقدر منوعذاب میدی فکر منو نمیکنی؟

- خوب حالم خوبه الان سالم جلوتون نشستم و دکتر گفتم باید برگه ترخیص خودم امضا کنم تا هرچی شد پای خودم باشه که منم امضا کردم تا الانم که اتفاقی برام نیفتاده بخدا مامان کلی بیمارستان مکافات کشیدم تا اومدم بیرون الانم خسته ام تو رو خدا بحثو تمومش کن عزیزم همه اش همین حرفارو تحویل میدی مادرم شدی باز هم دست از حاضر جوابی و یک دندگیت برنداشتی

از روی کاناپه بلند شدم و رفتم سمت مادرم و گوناه اشو بوسیدم و گفتم

تویه دونه ای مامان

مامانم لبخندی زد در همین احوال پدرم که اصلا نفهمیده بودیم کی وارد خونه شده بود خنده بلندی کرد و گفت

خوب مادر و دختر با هم خلوت کردین

لبخندی زدموگفتم

ا باباکی اومدی؟

بابام بازخندیدوگفت

همون موقع که دختر مادرومیبوسید

ازدور برای پدرم یه بوس فرستادم یه تشکر کردم و رفتم سمت اتاق خوابم خسته بودم
باید استراحت میکردم به محض وارد شدنم کیفموپالتو شالموپرت کردم یه گوشه و خودم پرت
کردم روی تختم هنوز سرم به بالش نرسیده بود خوابم برد...

علی

کلید و انداختم داخل قفل و وارد خونه شدم خسته بود حس یه ادم خالی داشتم الکی رولبم
خنده بودته قلبم تند تند میزد کفشامو در آوردم و رفتم سمت اتاق خواب لباسامو عوض کردم
و خودمو انداختم روی تخت و خوابیدم...

#فصل_چهارم

#قسمت_چهل_و_هفتم

با صدای کوبیده شدن چیزی به دراز خواب پریدم اول فکر کردم توهم و خیال از روی پهلوی
سمت راستم به پهلوی سمت چپ شدم چشمامو بستم ولی باز با همون صدا چشمامو باز کردم
و از روی تخت بلند شدم تلو تلو رفتم سمت در، درو که باز کردم همایون
و ارشاویرو یاشارونیمابلند زدن زیر خنده و منواز جلوی در زدن کنار او آمدن داخل هنوز گیج خواب
بودم درو بستم خواستم برم سمت اتاقم که بخوابم ارشاویرا و مد جلوی راهم و گفت

ساعت خواب آقای خواننده

گردنمو کج کردم و گفتم بابا میخوام بخوابم. شما سر صبح اینجا چیکار میکنین؟

همشون باهم زدن زیرخنده وگفتن

سرصبح نه وساعت یازده ونیم دیشب دیرخوابیدی؟؟؟

باعصبانیت گفتم

خوب باشه چیکارکنم بزارین بخوابم

بدون اعتنا به بچه هارفتم سمت اتاق خوابم که اینبارهمایون گفت

ارشاویربزاربره بخوابه زنگ بزن به خانم کیانی قرارامروزوکنسل کن

بی توجه به حرفش رفتم سمت اتاق ولی یک لحظه مثل شوک زده هاباحالت دورفتم سمت دستشویی

بعدازاینکه دست وصورتموشستم برگشتم داخل اشپزخانه ومعجون همیشهگیمودرست کردم ویک لیوانودادم بالاداشتم ظرفامومیزاشتم داخل سینگ ظرفشویی که همایون وارشاویرونیم باهم گفتن

عجب جاذبه ای داره این خانم کیانی

باصداشون تازه یادم اومدتوخونه ان خواستم یه جواب دندونشکن بهشون بدم درهمین حین صدای زنگ بلندشدظرفاروتوسینگ ول کردمودویدم سمت اتاق ویه دست لباس اسپرت سرمه ای زدم.

درحاله بستن ساعت دورمچم بودم، صدای سلام واحوالپرسی خانم کیانی وبابقیه رومیشنیدم ازاتاق اومدم بیرون خانم کیانی وبچه هاروی کاناپه نشسته بودن رفتم سمتشون وبعدازحال واحوالپرسی روبروی خانم کیانی نشستم تازه یادحرف بچه هافتادم واقعاخانم کیانی چه جاذبه ای داشت ازوقتی دیدمش ضربان قلبم بازم رفته روهزارخانم کیانی نگاهی به ارشاویرانداخت وگفت

ممنونم آقای ارشاویربابت ادرس

ونگاهی به من کردوادامه حرفش گفت



هرچند البته من باید از خودتون ادرس میگرفتم ولی هیچ شماره موبایلی از شما نداشتم تا ادرس وبگیرم دیشب هم اینقدر خسته بودم یادم رفت ازتون ادرس بگیرم در هر صورت منو ببخشید چه متواضعانه حرف میزد حالاکشف کردم مونی کارفتارای باوقار و خانمانش ازکی داره از مادرش یه لبخند زد و گفتم

خواهش میکنم خانم این حرفا چیه شما اگر میشه شماره موبایلتون بده من بدین ادامه حرفم کاغذ خودکار دادم به خانم کیانی.

همایون و ارشاد ویر خیلی سریع وسایل پذیرایی فراهم کردند.

نمیدونم چقدر بود که تو استودیو بودیم فقط دیگه همه خسته بودیم و گرسنه از دروم اومدم بیرون و گفتم

بچه کارت تعطیل بریم یه چیزی بخوریم

بامکافات همه روز استودیوم اوردم بیرون خوبی خونه من این بود که استودیوم داخل خونه بود تلغونوبر داشتم تازنگ بزمن غذا بیارن ساعت سه بعد از ظهر بود که صدای ارشاد و روشنیدم

اه ارشاد زنگ نزن بخدا مریدم از بس فست فود خوردیم

خانم کیانی باخنده گفت

من حاضرم لطف در حق تون بکنم و یه غذای ساده درست کنم چون ساعت گذشته

باتعجب گفتم

نه خانم کیانی مرسی بچه هاشوخی میکنن الان زنگ میزنم بیارن

خانم کیانی اینبار با جدیت گفت

اینجایه خانم هست اونم منم پس حرف حرف منه

اجازه هست برم داخل اشپزخونه؟؟

باتعجب گفتم

بله بفرمایید و به دنبالش وارد اشپزخونه شدم در یخچال و باز کرد و چند عدد تخم مرغ برداشت و دو تاسیب زمینی و پیاز همایونو صدا کرد و سیب زمینی و پیازها رو گذاشت جلوش تا پوست بکنه ارش او بر رفت یه سری خرید کنه چون خیلی وقت بود برای خونه خرید نکرده بودم یا شارونیماهم از خستگی روکانا په افتادن خانم کیانی دستکش دستش کرد و پیش بند بست مبهوت به کاراش نگاه میکردم شاید خنده دار و خجالت اور باشع من اصلا کمکی نکردم فقط نگاه میکردم...

#فصل چهارم

#قسمت چهل و هشتم

مانیا

علی هنوز این اخلاق نامرتب بودن داشت پس دیگه شکی ندارم همونه همونه از فکرم یه لبخند او مدروی لبم تند تند ظرفای داخل سینگو شستم نگاه می کردم ولی ی دفعه قلبم فروریخت علی دقیق کنار یخچال روبه روی من دست به سینه ایستاده بود و منو تماشا می کرد یه لبخند زد و گفت

بجای اینکه اینجا بایستین سیب زمینی و پیازها رو بدین بشورم و رنده رومیزه رندشون کنید

هنوز تو صورتت دقیق بودیک لحظه یه لبخند پررنگ زد و گفت

باشه خانم امر دیگه باشه

خندیدم و گفتم

نه امری ندارم فقط سریع چون از گرسنگی دارم میمیرم

لبشو گرفت به دندنشودیکه هیچی نگفت سیب زمینی و پیازها رو شستم و بارنده گذاشتم جلوش خودمم یه ماهی تابه گذاشتم روی گاز و داخلش روغن ریختم و زیرش کم کردم تا گرم بشه قصد داشتم کوکوسیب زمینی درست کنم غذای مورد علاقه علی یادش بخیر همیشه

دوست داشت و کلی از دستپختم تعریف میکردتی کنارشوتینگ و برداشتم و تندتندزمینوتی کشیدم وقتی تی تموم شدرفتم سروقت سه تاشون که اشپزخونه رو گذاشته بودن روی سرشون نگاهشون کردم ولی یکدفعه بلندشروع کردم به خندیدن قیافه هاشون خنده دار شده بودیه پیازرنده کرده بودن ولی مثله روداشک از چشماشون سرازیر بودوعلی که لباشم ورچیده بودیک لحظه بامونیکا اشتباه گرفتتمش واقعا این پدرودختر مثله هم دیگه هستن رفتم جلو و پیازورنده رواز دستای مردونه علی کشیدم بیرون این اولین بار بودگرمای دستاشو حس میکردم چقدر محتاج این گرمابودم تندتند پیازها رو سیب زمینی ها رو رنده کردم و بعد از اینکه بهش ادویه و... اضافه کردم روی دستم گردشون کردم و گذاشتم داخل ماهی تابه تا سرخ بشن.

حدودایه ربع همشون سرخ کردم و داشتم میزومیچیدم که ارشاویر باچندتا پلاستیک خریدبرکشت خریدارو جابجا کردم و گوجه و نوشابه و خیارشوهای برش دادمو گذاشتم روی میز و صداشون کردم.

تمام وقت من اصلاهیچی نخوردم فقط نگاهم به علی بود که باچه ولعی غذا میخوردکی باورش میشه مازن و شوهریم واون وقت شوهرم منونمیشناسه و منم مجبوری بایدبگم نمیشناسمش باورش برام سخته بشینم روبه روی همسرم و مثل غریبه باهاش غذا بخورم لعنت براین سرنوشت باصدای علی به خودم اوادم

منونم خانم کیانی خیلی خوب بودا عراق میکنم همچین دستپختیوهیجانخوردم تو دلم گفتم چقدر دروغگویی تو یک سال دست پخت منو خوردی. ولی بازم مثله همیشه از من تعریف کردی بعد از تشکر هر پنجتاشون رفتم داخل استودیو اجازه ندادم ظرفها رو بشورم بلندشدم و شروع کردم به جمع کردن میز و فکر پرواز کرده سالهای پیش

خانومیم کجایی؟؟

خانوم موردنظر در دسترس نمیباشد

چه بد شد پس

بلنددم زیرخنده و باترس گفتم

علی تو رو خدا بزارم روی زمین خواهش میکنم علی جون مانیابزارم زمین الان سرم گیج میره

_باشه خانوم میزارمت ولی باید هزار بار بگی دوستم داری

چی عمر بگم برو با

یک لحظه چرخشوز یاد کرد که مجبور شدم بگم

باشه باشه هزار بار دوستت دارم علی

ایستاد و گذاشتم روی زمین و تو چشمام نگاه کرد نگاهش بین لبام و چشمام در حال تعویض

بود سرش و آورد جلوه که لبامو ببوسه منم فرصت و غنیمت شمردم و فرار کردم اون بدو من بدو

اخرم برنده شد و منوروی کاناپه گرفت و....

با صدای شکستن چیزی به خودم اومدم لیوان جلوی پای من سقوط کرده بود و شکسته شده

بود با صدای علی سرمو بلند کردم

وای متاسفم خانم کیانی

لبخند زورکی زدم و گفتم

مهم نیست فدای سرتون

شیشه خرده ها رو جمع کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون ساعت پنج بود باید میرفتم خونه

بالاخره بعد از یک دقیقه عزم رفتن کردم و از خونه علی اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و راه

افتادم سمت خونه...

علی

ساعت از دو بامدادم گذشته و من هنوز خوابم نمیاد دفتر خاطراتم باز میکنم و خودکارو بر میدارم

و مینویسم

چشمانت راز کدام اسرار است

که اینگونه محفوظ و زیبا است

تسلیم این نگاه زیبا عقل

را بردل باختن به راستی دیوانگیست

دفترموبستم و روی صندلی گهواره ایم نشستم و به امروز و اتفاقاتش فکر کردم زیبا بود هر چه که بود

#فصل پنجم

#قسمت چهارم و نهم

امروز پنجمین جلسه ای بود که خانم کیانی می او مدبرای اجرای پیانو هر لحظه که میگذره بیشتر از هنرش شگفتزده میشم، خانم کیانی این چند روز خوب هوش و حواس منوبرده بود تا حتی بچه هاهم فهمیده بودن خوب هر چه میگذره بیشتر به وجودش عادت میکنم خانم کیانی یه تکیه گاه محکمه شاید خنده دار باشه مثله زنا حرف میزنم ولی من درگیریه عشق واقعی شدم نمیدونم چندمین بار عاشق میشم ولی من عاشق پریسان بودم و خانم کیانی هم پریسان نیست با صدای زنگ در دفترموبستم و بلند شدم لباسم مرتب کردم و رفتم درو باز کردم یه لبخند زدم و از دیدن خانم کیانی و مونیکا رو حیم باز شد هر دو رو دعوت کردم داخل به جبران چندسری قبل وسایل پذیرایی آماده بود روی میز بادست اشاره کردم به سمت مبلمان داخل سالن همچنان سکوت برقرار بود خانم کیانی روی کاناپه نشست و بالاخره سکوتوشکست و گفت

خوبین آقای پیمان؟

همانجور که در حال گذاشتن پیش دستی روبروی خانم کیانی بودم گفتم

ممنونم مرسی. شما خوبین؟

خانم کیانی لبخندی زد و گفت

ممنونم. کسی هنوز نیومده؟



بایه مکث کوچیک گفتم

نه هنوز میان بچه ها

و در ادامه حرفم گفتم

لطفا از خودتون پذیرایی کنید

نگاهی به مونیکا کردم و گفتم

خوب خانم کوچولو چه عجب افتخار دادین ماشما ببینیم

مونیکا خنده ریزی کرد و گفت

ببشید سرم این روزاشلوغه

باشنیدن این حرفش منو خانم کیانی زدم زیر خنده در میان خندم جعبه انگشتری برلین که دیروز خندیده بودم از جیبم برداشتم و گذاشتم روی میز راستش قصد داشتم امروز از خانم کیانی خواستگاری کنم در همین حین بودم که صدای اشنا ی پشت سرم متعجبم کرد

به به خانم کیانی عزیز

برگشتم و باچشمای به خون نشسته پریسار و بروشدم خدایا این اینجاقیکار می کرد کلیدار و از کجا آورده تازه یادم اومد چند وقت پیش بابت اینکه بیاد لباساشو ببره بهش دادم و از این حواس پرتی خودمو هزار لعنت کردم باخشم نگاهش کردم و گفتم

بهت یادندان زنگ بزنی بعد وارد بشی؟

پریسا باغیظا گفت

برای وارد شدن به خونه خودم لزومی نمی بینم اجازه بگیرم

وای خشمم زده بود بالا ای جورایی همون روسگه ترجیح دادم سکوت کنم که پریسا ادامه داد

عه ارش این خانم همون خانومی نبودن که تومهمونی باغ قش کردن بردینش بیمارستان

اخی خانم کی از اگما او مدین بیرون؟ خدارو شکر زنده هم هستین؟

بالحن تندتری گفتم

خجالت بکش بس کن

پریساعصبی ترخندیدوگفت

نوچ چقدرسخته ادم بیوه باشه یه دخترم داشته باشه

باخجالت نگاهی به خانم کیانی انداختم بنده خدا ازخجالت سرشوانداخته بودپایین

پریسا ادامه داد

خوب عیبی نداره تادنیای مایه دونه مثل ارش داشته باشه که بیوه هاروبایه بچه بغل بگیره
همه چی حله

این بارباعصبانیت سریع خودمورسوندم به پریساوتمام خشمموریختم روی دستمویهسیلی
محکم زدم بهشوگفتم

بیرون ازخونه من بروبیرون

بارفتن پریسانگاهی به خانوم کیانی انداختم بنده خدا اشکاش سرازیربودخواستم حرفی بزنم
که دیدم دست مونیکاروگرفت وازخونه من رفت بیرون وسط سالن مات ومبهوت میلرزیدم
بااومدن ارشاویروصدای یاغلی گفتن ارشاویرافتادم روی زمین ودیگه هیچی نفهمیدم

مانیا

اشکام سرازیربوددلم خیلی شکست کاش میتونستم دادبزنم وبه همه ی دنیا بگم ارش پیمان
شوهرمه بابای بچه امه من بیوه نیستم من هرزه نیستم منوبانگاههای بدنبنین من هفت
سال بدون عشقم زندگی کردم هفت سالی که باانتظارگذشت...

#فصل_پنجم

#قسمت_پنجاه

از صبح که بیدار شدم دلم شور عجبی میزدولی با این حال لباس هامو پوشیدم از دیشب تصمیم گرفته بودم حتما امروز برم برای تحویل دادن گذرنامه ام به سفارت و بعد از تاییدیه بلیط بگیرم و برم از همونجایی که با هزار ارزو اوادم کوله بار عشق هفت ساله ام با کلی خستگی بستم و اوادم حالا باید جمع کنم و برم. تند و سریع مونیکار و آماده کردم پدر و مادرم از دیشب که قضیه رو فهمیده بودن کلی دعوا م کردن و در اخرم قهر باید حتما امشب یه جشن بگیرم و از دلشون دریارم از اتاق او مدیم بیرون پدرم کلید ماشینشو گذاشته بود روی این برداشتم و از خونه زدیم بیرون.

مونیکاساکت به بیرون زل زده بود هیچ چیز نمیگفت نمیدانم چند ساعت شد که رسیدم به سفارت از بس تو ترافیک بودم کمرم پشت رل خشک شده بود از ماشین پیاده شدیم دست مونیکارو گرفتم و رفتیم داخل سفارت شلوغ بود خدارو شکر آقای متولیانو داشتیم و گرنه معلوم نبود کی تموم میشد ساعت دو بود که پاسپورتامون مهر زده تحویل گرفتیم و او مدیم بیرون ریموته ماشینو زدم و خواستم مونیکار و سوار ماشین کنم که چشم افتاد به پارک با اسرار مونیکادار ماشینو بستم و رفتیم داخل پارک مونیکادستمو ول کرد و رفت سمت سرسره روی اولین نیمکت پارک نشستیم و چشم دو ختم به سرسره که صدای زنگ موبایلمو شنیدم موبایلمو از کیفم کشیدم بیرون و بادیدن اسم علی خواستم قطع کنم ولی مجبوری جواب دادم

الوبله بفرمایید

خانم کیانی؟

بله بفرمایید؟

_میشه بگین کجایی؟

بله سفارت بودم والانم داخل پارک هستم دخترمو اوردم بازی...

سرمو گرفتم بالاتابگم کدام پارک که بانبودن مونیکاترس به وجودم او مدلر ز عجبی توپام بودگوشی به دست از روی نیمکت بلند شدم و رفتم سمت سرسره نبود تاپ بازی نبود همه ی پارکو گشتم به انتظامات پارک خبر دادم ولی مونیکانبود انگار اب شده بود رفته بود زمین تمام

_ بعدا شنامیشیم. دختر خوشگل و خوش زبونی داری

دهنم از ترس خشک بود بلندگفتم

دخترم پیش تو عه. هرچی بخوای بهت میدم ولی به دخترم کاری نداشته باش
 یه خنده هیستیریکی کرد و قطع کرد. پدرم وقتی فهمید زنگ زد برای کلانتری و خیلی زودیه
 تیم پلیس اومدن خونمون و گوشی منوبه دستگاه ردیاب وصل کردن داشتیم دق میکردم
 از اون تماس پنج ساعت گذشته بود هیچی نخورده بودم و گرسنه بودم ولی میدونستم
 اگر چیزی بخورم سریع پشش میدم بیرون باز صدای موبایلم بلند شد با اشاره دست سرهنگ
 جواب دادم
 بله.

_ خانوم خوشگله سرتو در نیارم حوصله هم ندارم مثله این فیلمهای زنگ بازی کنم باهات
 من چیزی از تو نمیخوام از یکی دیگه میخوام

بلندگفتم

تو از یکی دیگه میخوای چرا بچه ی منو قربانی میکنی

باز خندید و گفت

چون بچه تو بچه اونم هست. خودش میدونه من کی فقط بگومن همه ی اون
 اموالش میخوام. بهش بگووو تا فردا صبح وقت داری در غیر این صورت بچه ات میمیره

باشنیدن صدای گریه ی مونیکا و به دنبالش بوق اشغال خوردن عصابم ریخت بهم
 و بلند داد زد

عوضی

گوشی تلفنوبرداشتم و به علی زنگ زدم و همه ماجرا رو گفتم و در اخرم گفتم جونه مونیکا به
 تو بسته اس ولی نگفتم مونیکا بچه ی توهم هست دروغ گفتم بخاطر همکاری بودن شما به من
 و وابستگیتون به مونیکا اینکارو کردن تا به شما برس و ا همه داشتم علی بفهمه مونیکا دخترشه

مونیکا فقط ماله من بود اون شب باز هم تماس داشتم از طرف دزدها و اخر هم ردشونوزدن
صبح روز بعد باهماهنگی دزدها با علی راه افتادیم.

#فصل پنجم

#قسمت پنجاه و یکم

مقصدمون همون باغی بود که برای اولین بار جشن دعوت شدم از این باغ خاطره خوبی
داشتم اولین بار دیدن عشقم بایه زن دیگه در این باغ بود، بعدش تو اغما رفتنم والانم زندانی
بودن دخترم در این باغ، به باغ رسیدیم شرط دزدها این بود که من بامدارک برم
سرقرار. از ماشین پیاده شدم و مستقیم رفتم سمت راه سالن، میدونستم این خونه محاصره
پلیس ولی باز میترسیدم از من تا در ورودی سالن یه متر فاصله بودیه بسم الله گفتم
و نزدیک در سالن شدم ناگهان در باز شد و من از تعجب دهنم باز مونده بود پریسا باپوزخندی که
روی لب داشت از در او میدیرون، هرچی به دور و بر نگاه کردم از علی خبری نبود ته دلم از ترس
ضعف میرفت پریسا دستورداد: دوبرد کیف مدارکوازم گرفتن و دستاموبستن پریسا خنده ای
کرد و منو برد داخل و منو بازور روی مبل نشوند و گفت:

_دوس داری باهم حرف بزنینم؟

حرف زدنم مساوی بود با ریختن اشکام سرموبه نشانه مثبت تکون دادم و گوش کردم

پریسا خندید و ادامه داد:

_ دختر تو خیلی عاشقی،! هه دوس داری برات از قبل بگم از اون روزا، روزای خوب
زندگیت، همه چی زندگیت خوب بود تا اینکه پدر علی فوت کردیادم اون موقعه علی
باتوامستردام زندگی میکردید پدر علی همه چیوبه نام علی زده بود حتی ذره ای به خالم
فکر نکرده بود بعدها از زبون خالم شنیدم از دواجش با پدر علی زوری بوده و آقای بیات بزرگ
خود خواه ترین ادم روی زمین بود دلم برای خاله ام سوخت، برای همین یه نامه از طرف آقای
بیات بزرگ برای علی فرستادم.



به محض ورود علی به ایران منو خالم باهم نقشه کشیدیم که علی اومد با اسرار خالم بامن ازدواج کنه و مهریه منم نصفه اون ثروت باشه، خالم خیلی ساده بود قبول نمیکرد ولی بعدها که دید علی بیتابه بیاد هلند خالم وارد نقشه من شدن نقشه خوب پیش رفت تا اینکه علی یه روز سر برگشتنش پیش شما با خاله ام دعواش شده مون روز پدراش او برهم اومده بود علیو برای یه کنسرت دعوت کنه...

هر لحظه باشنیدن این حرفا بیشتر عصابم بهم میریخت و نمیتونستم هیچکاری کنم فقط تنها کارم این بود که اشکامورها کنم

پریسا در ادامه گفت:

همون روز من ترمز ماشینشوبریدم وقتی اسم تومی اومد گندزده میشد به برنامه های من، یامن باید علیو حذف میکردم یا تورو که متاسفانه تو از دسترسم خارج بودی و بعدش از طریق رزافهمیدم حامله ای و نمی ارزیدت و روبکشم همون که تو بایع بچه تو این شهر غریب بودی بس بود برات پس هدفم و علی تنظیم کردم ...

پریسادست برد لیوان مشروب روی میز و برداشت و کمی ازش نوشید ولی با عصبانیت پرتش کرد، لیوان خورد به دیوار و خرد شد بلند داد گفت:

کثافت چقدر تلخ بود

باز خندید و گفت:

خلاصه ما نیا جون علی تو بزرگراه فرودگاه تصادف کردی چاره پدراش او برهمون موقعه فوت شد و علی نزدیک به یک سال تو کما بود بعدش که بهوش اومد هیچکس اونمیشناخت منو خاله ام از داشتن حافظه علی استفاده کردیم خونه قبلیو عوض کردیم ولی بایه نام دیگه و بعدش بایه وکیل و راه غیرقانونی ولی بعد قانونی شناسنامه واسم و فامیل علی عوض شد و این یعنی من به هدفم رسیدم و تو حذف شدی بعدش شروع کردم عشوه های الکی و قاپ علیو زد دیدن ولی تو درست یک ماه به عروسی من اومدی ایران تو اشغال باز گندزدی به هدفام اون دخترت گندزد می کشمتون دوتا تو نمیکشم

پریسا بلند داد زد تیمور



وبعداون مردبااون هیکل گنده بادخترمن اومدازاینکه تمام شب دخترمن بااین بوده موبه تنم
سیخ شدمونیکانگاه به من کردولی ترسیده بودلباساش کثیف بودن زدم زیرگریه واین
بارازجام بلندشدم وگفتم

مهم نیست کشته شدن من ولی دخترموبزاربره

این همه حرف زدی حالاگوش کن هیچ حسی علی به تونداره

پریساعصبی تفنگ روی میزوبرداشتوگرفت سمت منوگفت

نباشه تو باید حذف شی خودم حذف میکنم

درسالن بازشدوچندتاپلیس ریختن داخل پریسا خنده بلندی کردوتفنگوگذاشت روشقیقه
های خودش وبایه تیرخودشوتوموم کرد.حالم ازخون روی دیواربهم خورد، پلیسها سریع رفتن
سمت تیموربیچاره ترسیده بود....

#فصل_پنجم

#قسمت_پنجاه_و_دوم

بعدازدستگیری تیمور ودارودستش بادوخودمورسوندم به مونیکا وگرفتمش دراغوشم
وشروع کردم به اشک ریختن نمیدونم چقدرگذشت تابالاخره رضایت دادم دخترم ازخودم
جداکنم باچشمام خوب وارسیش کردم تاببینم اسیبی به دخترمن نرسونده باشن که صدایی
متعجبم کرد

مانیای من؟

تمام بدنم خشک شد، عضلات بدنم کارنمیکردخون تورگهام یخ زدخیلی طول
کشیدتابامکافات برگشتم وعلیودیدم باچشمای اشکی داشت منونگاه میکرد

_من درحقت اشتباه کردم منوببخش عزیزم

متعجب گفتم

ازچی حرف میزنین؟؟

علی اشکاش سرازیرشدوگفت

ازاینکه این همه سال توخواب خرگوشی بودم من اون پشت درهمه چیوشنیدم تاحتی
ارشاویرهم تاییدکردولی افسوس میخورم چرااین همه سال ازمن مخفی کرده؟چرانگفته؟من
متاسفم مانیااشتباه کردم

سرموبه نشونه منفی تکون دادم دست مونیکاروگرفتم ورفتم سمت درورودی وگفتم

دیگه بدردمن نمیخوره اشتباهت ،خیلی دیراومدی دیرفهمیدی، من امشب...

دیگه حق حق گریمونزاشت حرف بزمن یه کم گریه کردم وصداموصاف کردمواخرین
حرفموزدم

من امشب ازایران میرم

فقط صداشوشنیدم

مانیاخواهش میکنم این کارونکن بمون واسه همیشه

سرموتکون دادم.اشکام یکی پس ازدیگربروی گونه هام فرودمی امددلم گرفته بود،ازتمام
نامردیای این روزگاررفتم فقط بخاطرخوده علی بوددلم نمیخواست عذاب کشیدنشوببینم،
تاهمینجام اون پریسالعنتی باحرفاش داغونش کردبسه دیگه، خودمم خسته ام ناتوان
ترازاونیم که بخوام بمونم.

ساعت هشت شب وداخل هواپیمابه انتظارپروازنشستیم، چشماموبستم وبه تمام
امروزفکرکردم ،لحظه ی خداحافظی باخانواده ام، حتی لحظه صبح جداشدنم ازعلی کاش
بودی علی کوله بارعشق هفت سالموواسه ی همیشه بستم ودارم بازبرمیگردم به کشوری
که شاهدلحظات تنهایی من بوده...

علی

باران شروع کرده باریدن و من بی هدف در این خیابان های خلوت قدم میزنم ، کنجکاو نگاهی به ساعت می اندازم ، ساعت دو بامداد است ولی دیگر برایم مهم نیست ، مهم نیست کجاهستم ، یا ساعت چنده ، هیچی برام مهم نیست امشب بعد از هفت سال شناسنامه اصلیمو دیدم ، بعد از هفت سال نامه های مانیارو که مادرم پنهان کرده بود و خوندم .

مانیا اگر رفت بهش حق میدم چون من هیچ وقت نفهمیدم حس قلبی من به من میگه مونیکا دخترمه ولی نخواستم بفهمم ، نخواستم بفهمم ، حال من بدون مونیکا چیکار کنم ، بدون عشق هفت سالم ، بارون تندتر میبارید اب از سرو صورتم راه افتاده بود ولی هیچی نمیفهمیدم هیچی حس نمیکردم از درون داغ بودم زیر لب خودمو اون پریسالعنثیویه سرفوش میدادم پاهام دیگه توان نداشت راه برم نمیدونم چقدر راه رفته بودم یا کجا بودم اصلا ، فقط میدونستم پاهام نای حرکت ندارن وسط خیابون نشستم و بلندتر از قبل گفتم خدایا فقط یه فرصت یه فرصت دیگه

..

#فصل پنجم

#قسمت پنجاه و سوم

مانیا

با طوفانی شدن هوا پرواز به امستردام لغوشد عصبانی مونیکارو گرفتم بغلم و وچمدونم روی زمین میکشوندم ، همه چی برام از درو دیوار میبارید سخت بود من دلم نمیخواست اصلا اینجایم ، با هر مکفاتی بود رفتم سمت پیش خوان و به یکی از مهماندارهای خانم درخواست تاکسی دادم .

نمیدونم چقدر گذشت ، که آقای راننده چمدونام گذاشت داخل صندوق عقب ماشین ، مونیکارو یکم دراغوشم جا بجا کردم و سوار ماشین شدم . خستم بود ساعت دورمچم نگاه



کردم ساعت دو بامداد و نشون میداد، بی حال سرموتکیه دادم و چشمموروی هم گذاشتم
، از قبل ادرسوبه راننده داده بودم و خیالم راحت بود باز فکرم پرواز کرد به اون روز که
از کشور خارج میشدیم با علی...

مانیا

خندیدم و نگاهش کردم و گفتم

جانم مانیا؟

خانم کوچولو از ازدواج بامن پشیمون نیستی؟

_ نه بابا بزرگ

مانیا؟

_ ای بابا علی خسته نمیشی از بس میگی مانیا؟

نخیر اسم زن خودمه، عشقه خودم، بتوجه

_ باشه

خوب قهر نکن خانمی

_ نخیر قهر نیستم

پس دستتوبده من الان هواپیما بلند میشع نترسیامن تا آخرش پیشتم

بالبخند نگاهش کردم

خانم؟ خانم؟

گیج به اطرافم نگاه کردم

بله؟

_ خانم رسیدین

نگاه دقیقموبه اطراف انداختم ودرخونمونویافت کردم یه لبخندعمیق زدم
مونیکاهنوز دراغوشم خواب بود درماشینوبازکردم وپیاده شدم رفتم سمت زنگ و فشار دادم،
باران باشدت تمام میباریدمطمعنن اگر تا صبح ادامه داشته باشه حتما سیل راه می افته.

صدای خواب الوده پدرم و شنیدم خیلی محکم وجدی گفتم

_ آقای محترم بیاین پایین سریع باشین لطفا

صدایی از اون ورنشنیدم حتم دارم پدرم داره میاد چشماموبستم وتودلم یکی یکی
اعدادوشمردم هنوز به عددپنج نرسیده بودم که در باز شدوقیافه خواب زده پدرم نمایان
شد، بالبخندرفتم جلووگفتم:

سلام بابایی ببخش بیدارت کردم

پدرم گیج ومبهوت داشت نگاهم میکرد لبخندی زدم وگفتم

اجازه نمیدین پیام تو خیس شدم از بارون

پدرم به خودش اومدوگفت

سلام دختر باباخوش اومدی

وبلافاصله دستشو آورد جلو و مونیکارواز بغلم جدا کرد بدوبدور رفتم سمت تاکسی کرایه
رو پرداخت کردم وچمدوناموگرفتم وزودرفتم داخل خونه، هنوز پاموداخل خونه نذاشته بودم
که صدای وحشتناک وبه دنبالش خاموش و روشن شدن اسمون بلند شد.عاشق این هوا بودم
چمدونامو جلوی دررها کردم ورفتم زیر بارون توحیاط از سررضایت یه لبخند زدم خوب
شداومدم، من اومدم بمونم اصلارفتم اشتباه بودعلی کاری نکرده همه ی تقصیراگردن من
بودکه باعلی نیومدم پس الان باید ببخشمش بعدشم اون عشق منه، مرده زندگی و رویاهای
منه، مگه من نیومده بودم پیداش کنم پس حالا که پیداش کردم باید واسه ابدنگهش دارم
واسه خوده خودم

بلندخندیدموگفتم

ایول خدا عاشقتم تا ابد

علی

از سرماتنم لرزداشت هیچ پرنده ای پرنمیزد، نمیدونستم کجام شاید خنده دار باشه ولی گم کرده بودم مسیرمو، از توداغ بودم و داشتم میسوختم یاده مانیا و مونیکا یک لحظه هم از ذهنم دور نمیشدن زندگیمو باختم و نمیدونمم کی مقصره ولی میدونم خودم مقصره اصلیم، خوده لعنتیم از صبح که اون حرفای پر یسار و شنیدم و وقتی ارشاویرمهرتایید بر حرفای پر یسازد ولی باسند و مدرک تازه فهمیدم چقدر احمق بودم و چقدر تو خواب خرگوشی بودم چیزی از اون روزابه یاد ندارم ولی خیلی سنده دارم که به یاد اوری اون زمانها کمک میکنه و همه اش هم تو خونه اس اصلا چرا من تو خیابون بودم؟ من الان باید تو خونه خودم باشم. با ایستادن یک ماشین کنار من یکم نور امید در دلم زنده شد.

ارشاویر از ماشین پیاده شد و بدو بدو او و مد سمت من با کمک ارشاویر داخل ماشین نشستم ولی به محض ورود تو ماشین دیگه از هوش رفتم...

#فصل پنجم

#قسمت پنجاه و چهارم

علی

_علی جونم؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم

جونم؟

_ همیشه میزشامو کمکم بچینی؟

خندیدم و گفتم

اخه تو کوچولو شام درست کردی!؟

_ نخیرم کوچولو تویی

باشه خانم تسلیم منم...،

من مانیاباید برم ایران؟

_ چی؟ علی چرا؟ الان؟

اره مانیانهایت یک ماهه میرم ومیام

_ منم میام

نه مانیانمیشه

_ اخه من من

توچی مانیاجان؟

_ هیچی یه خبر بود خواستم بدم ولی هیچی نیست برو به سلامت بیاتابهت بگم

باشه

_ علی؟

جونم؟

_ تا اوریل برمیگردی؟ اخه؟

اخه چی عزیزم؟

_ تولدته

چشم نازخاتونم سعی میکنم تا اون موقعه برگردم

باسوزش دستم چشماموبازکردم دورتادورمونگاه کردم بیمارستان بودم بالاخره همه چپویادم اومد، سریع از روی تخت بلندشدم سرموازدستم جداکردم ورفتم سمت در، خواستم دروبازکنم که همایون وارشاویردرو بازکردنواومدن داخل بادیدن من مات ومبهوت نگاهم کردن بی حوصله گفتم

نگاه کردن داره؟ برین کنارمیخوام برم؟

همایون وارشاویرباگیچی پرسیدن:

پسرحالت خوبه؟ کجامیخوای بری؟ بایداستراحت کنی

باکلافگی ازسرراهم پششون زدم ورفتم.

هواتاریک وروشن بودمعلوم بودساعت پنج صبحه همچنان باران میبارید، کلیدوانداختم داخل قفل ورفتم داخل خونه صندوقچه قهوه ای وسط خونه ام بودهمون صندوقچه ای که بعدازماجرادیروزصبح ازمادرم گرفتم دروبستم وبدوبدوررفتم سمت صندوقچه باکلیدطلائی بازش کردم وداخلش چندتا عکس بودعکسهاروبرداشتم وباتعجب بهشون نگاه کردم عکسهامتعلق بودبه یه دخترکوچولو، ولی این دخترکوچولوکی بود؟

عکس بعدی جواب سوالمودادعکسهاازیک روزگی تاسه سالگی مونیکا بودباتموم عشق به عکسهانگاه کردم برق زدن شی درصندوقچه توجهموجب کرددست بردم ازصندوقچه کشیدمش بیرون یه گردنبندبودخوب واریس کردم تااخر فهمیدم این گردنبندبازمیشه گردنبندوبازکردم ودرمیان چشمانم عکس مانیابالباس سفیدنمایان شدگردنبندوباتموم وجودگرفتم روقلبم وفکرم پروازکردبه سالهای قبل..

تولدت مبارک خانم خوشگلم

_عه علی ازکجامیدونستی تولدمه؟

مگه ادم تولدزنشو یادش میره اخه؟

_خب فکر نمی کردم یادت باشه !

مانیاجان من یه عشق ویه زن دارم پس تولدش تا آخرتو حافظم ثبت شده است.

_از دست تو علی

جعبه قرمز مخملی رو گرفتم روبه روش و گفتم

با عشق تقدیم به تو خوشگلم

_وای علی چه جعبه خوشگلی

حالاداخل جعبه اشوببین

باتعجب بچگانه گردنبندو کشید بیرون وبا کلی ذوق گفت

_علی خیلی خوشگله وای خیلی قشنگه

باخته نگاهش میکردم باخته گفتم

حالاداخل گردنبندتو بازکن ببین

وقتی باز کرد باهیجان گفت

_این عکسه منه؟

باسر حرفشوتا یید کردم...

بهترین رستوران امستردام برده بودمش، خوب کار میکردم درست سنم کم بود ولی توشرکت دوست پدرم پنهانی کار میکردم تا پدرم نفهمه بااشک چشمهامو باز کردم، بلندم زیرگریه وبغض خفه شدمو بیرون دادم من چیکار کردم درحق تومانیا! من بدترین مردتودنیام،، من کوتاهی کردم مانیا، شونه هام ازگریه میلرزید.

یک هفته باسختی گذشت امروز قرار بود کیلیپ البوممو ببندم ولی همچنان داغون بودم باهرزحمتی بودو کلی گریم وایناتونستم یه کم به قیافه رنگ وروپریده من روح بدن هنوزاون خانم بازیگری نموده بودکسی که قرار بود یه نقش کم رنگ تو کیلیپم داشته باشه اینقدر مخالفت کردم ولی کوگوش شنوامن ازبی حجابی بدم می اومد دلم نمیخواست دیگه بهم مجوزندن وممنوع الکاربشم ارشایرکه همه اش میگفت یه خانم بازیگرکه حجاب داره

وبه توهم قرار نیست نزدیک بشه هنوز داخل اتاق گریم نشسته بودم و کلافه تو فکر بودم که
صدای امیرو شنیدم

اقای ارش بفرما سر صحنه

با کلافگی گفتم

مگه خانم بازیگراومدن؟

امیر لبخند زد و گفت

بله خیلی وقته اومدن گریم کردن، ما اول از شما میگیریم تا ایشون از اتاق گریم بیاد

باشه ای گفتم وبه دنبال امیر بلند شدم مثله همیشه ارش او ایرایستاده بودا هنگ باید زنده
اجرامی شد منم سرجایی که قرار کرده بودن ایستادم ارش او ایر شروع کرد به هدایت کردن گروه
منم شروع کردم به اجرا و به سری حرکات نمایشی که میگفتن داخل کلیپ باید باشه

زنده اجرامی کردم که یک دفعه خانم بازیگرا وارد کلیپ شد از تعجب دهنم باز مونده بود مانیا! من
قرار بود برای مانیا بخونم تو گیجی بودم که اسمان غریدوبه دنبالش بارون بارید با اشاره دست
ارش او ایراهنگم خوندم و تو چشمای مانیا نگاه می کردم

هو بارونیه حال من خوده پریشونیه

هو بارونیه حال من همون که میدونیه

هو بارونیه قلب من منتظر اونیه که

خودش باعث این همه گریه و داغونیه

هو بارونیه، هو بارونیه، هو بارونیه، هو بارونیه

اینقدر تو حس و حال خودم بودم که هیچ دستوری و اجرامی کردم دست مانیا رو گرفتم و خوندم

بیزارم از پاییز و از تموم روزاش مخصوصا غروب باش، مخصوصا غروب باش

تنها تو خیابون تنها زیر بارون گریه میکنم من واسه هر دو تامون، واسه هر دو تامون

هو بارونیه حال من خوده پریشونیه

هوای بارونیه حال من همون که میدونیه

هوای بارونیه قلب من منتظر اونیه که خودش باعث این همه گریه و داغونیه

هوای بارونیه، هوای بارونیه، هوای بارونیه، هوای بارونیه

باخته ها بچه ها و مانیابه خودم اومدم اصلا نفهمیدم کی اهنگو قطع کردن مانیابا حرص
نگاهم کردو گفت

نمیشد اینقدر ابروریزی نکنی؟

اشکام بابارون یکی شده بودولی داغی اشکاموروی گونه هام حس میکردم دیگه برام مهم
نبودهفت سال ازش دور بودم بی قرار زیر بارون کشیدمش تو اغوشم حس کردم قلبم یک
لحظه اروم اروم ز بعد از این همه سال من از ته دلم اروم بودم یه بوسه روی دستهای نرم
وسفیدش زدم میدونستم تا عمرهم بوسه بزنم کمه، تمام وجودم از داغی این عشق آتیش
گرفت خدا صداموشنید فرصت بهم دادومن بالاخره برگشتم سرزندگی که این همه سال حقم
بودنم میدونستم و پنهان بود...

مانیا

روزها گذشت و همه اش درد فترچه خاطرات قلبم ثبت شدمن عاشق تراز همیشه باتنها عشق
زندگیم زندگی میکنم اهان یادم رفت بگم مونیکا امسال مدرسه میره و علی هم همون خونه
باغ قبلو خریدوالان ما اینجای زندگی میکنیم، بالاخره ارشاد ویرهم پدرش دبرادرهامم پدرش من
سه بار عمه شدم خاله علی هم بعد از شنیدن فوت پریسابه ایران اومد و یه مدت
موند و رفت، مامان علی هم کلی برام حرف زد و از پیشیمونی هاش گفت من که از اول بخشیده
بودمش الان طبقه بالا این خونه بامان زندگی میکنه...

و خدا شاهد خوشبختی ماهست و خواهد بود. زندگی زیباست به شرط آنکه باهم
متعهد و پایبندش باشیم...

فاطمه جویاییان

سال یک هزار و سیصد و نود و پنج

ساعت چهار و پنج دقیقه بعد از ظهر

پایان

دوستتون دارم نظریادتون نره...

Havayebaroni @

تمام داستانها در...